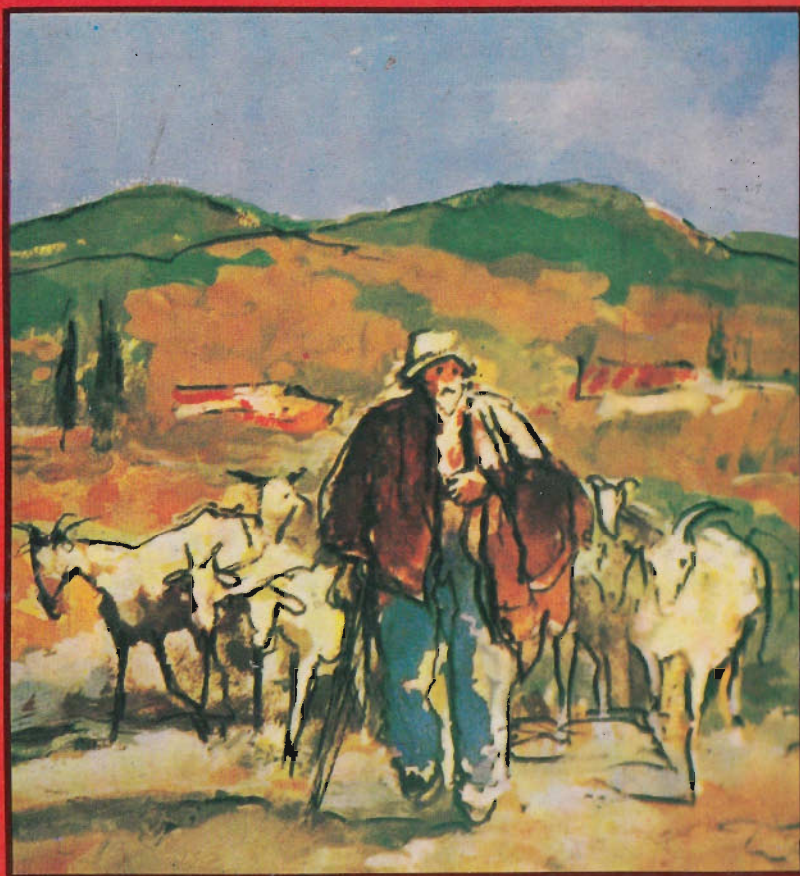


رودخانه بزرگ

ترجمه: کیوان اسلامی

اثر: ارنست همینگوی



شرح حال نویسنده

ارنست همینگوی در پارک بلوط در ایالت ایلینوی در سال ۱۸۹۹ متولد شد وی در مدارس دولتی آن ایالت به تحصیل مشغول شد. در جنگ اول جهانی به عنوان گزارشگر در روزنامه استاندارد شهر کاتزاس مشغول بکار شد. سپس به رانندگی آمبولانس و در پیاده نظام نیز به ارتش ایتالیا خدمت کرد. بعد از پایان جنگ در شهر پاریس اقامت نمود و در روزنامه ستاره تورانتو مشغول بکار گردید. و آثار باارزش خود را در آنجا شروع و به رشته تحریر درآورد وی بعنوان یک گزارشگر در جنگ داخلی اسپانیا و در جنگ دوم جهانی نیز خدمات ارزنده‌ای از خود نشان داد در سال ۱۹۵۴ جایزه نوبل در ادبیات را دریافت نمود و در سال ۱۹۶۱ در ایالت آیداهو چشم از جهان فرو بست. رودخانه بزرگ، دکتر و همسرش، پایان هر چیزی، طوفان سه روزه، جنگجو، داستانی کوتاه و خانه سرباز و انقلابی، گریه‌ای در باران و برف کنار ده از جمله داستانهای کوتاه این نویسنده عالیقدر است که در این مجموعه یکجا تقدیم خوانندگان عزیز می‌گردد.



مرکز نخش: انتشارات طاهری، خیابان انقلاب، اول لاله زار، شماره ۲۰

تلفن ۳۱۵۰۳۲

زندگی در قرن حاضر

اثر: ارنست همینگوی

مترجم: کیوان اسلامی

رودخانه بزرگ



مرکز نشر آسمات، ری، خیابان آ.ب، اول لاندازن شماره ۲۰

تلفن ۳۱۵۰۳۲



-
- * نام کتاب : رودخانه بزرگ
* نویسنده : ارنست همینگوی
* مترجم : کیوان اسلامی
* ناشر : انتشارات ضامری
* تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
* نوبت چاپ : اول مهرماه ۱۳۶۳
* چاپ : چاپخانه طاهری
* حروفچینی : کاوش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قسمت اول

رودخانه بزرگ

قطار راه آهن از روی تپه‌ای گذشت و از سرپیچی که در آنجا بود عبور کرد و ناپدیدگشت. نیک روی مقداری پارچه‌کتایی که در پشت ماشین باری بود دراز کشیده و مشغول استراحت کردن بود. راننده ماشین باری از آن پیاده شد و نیک را صدا زد. آنجا شهری به چشم نمی‌خورد و تنها چیزی که در آنجا وجود داشت ریل‌های راه آهن و علف‌هایی بود که سوخته بودند. در آنجا قبلاً "سیزده سالن بزرگ گاوداری فراداشتند و برای خودش شهری بود ولی نیک هیچ سالنی را نمی‌دید. هتل شهر فروریخته بود و ویرانه‌های آن برج مانده بودند. همه چیز وحشی سنگ‌ها بوسیله آتش سوخته بودند. این ویرانه‌ها تنها چیزهایی

بودند که از شهر سنی بجا مانده بود .

حتی روی زمین همهجا را خاکستر فراگرفته بود و معلوم بود که همهجا سوخته است . نیک به بالای تپهها نگاه کرد ولی آنجا هم سوخته بودند . این شهر در اثر جنگ به این صورت درآمد . نیک بطرف پلی که در آنجا بود پیشرفت و از روی رودخانه گذشت . تنه رودخانه بود که بجا مانده بود و موجهای آن به کناره پل میخوردند . نیک توی رودخانه را نگاه میکرد و ماهیهایی را که در آب سعی میکردند خود را نگاه دارند می دید . آنها متوجه نیک شده بودند و خود را سعی میکردند در شنهای ته رودخانه پنهان کنند . نیک برای مدت زیادی به ماهیها نگاه میکرد و از تماشای آنها لذت می برد . بعضی از ماهیها سعی میکردند تا مانع شوند که آب آنها را با خود ببرد . آب رودخانه مقداری خار و خاشاک را که از بالای رودخانه آورده بود در کناره پل انباشته میکرد . در ته رودخانه نیک ماهیهای بزرگتری را میدید ولی قبلاً " آنها را ندیده بود چون آب زیاد زلال نبود . نیک و ماهیهای بزرگتر را که مشغول پنهان کردن و بازی در شنهای ته رودخانه بودند بهتر میدید .

نیک به پایمهای پل نگاه کرد . روز گرمی بود و آهنهای پل داغ شده بودند . نیک از دور به رودخانه نگاه میکرد و جریان آب را از میان درختان سوخته شده و اطراف میدید . بعضی از ماهیهای بزرگ خوشحال بودند و از آب بیرون می پریدند تا آفتاب آنها را گرم کند .

قلب نیک به شدت می تپید و یاد خاطرات گذشته خود افتاده بود . او

رودخانه را دوباره نگاه کرد و به آن خیره شده بود. نیک پس از مدتی به کنار ریل آهن برگشت تا کوله پشتی و ساک دستیش را که در آنجا گذاشته بود بردارد و قدری خوشحال تر بنظر میرسید. نیک خم شد و کیسه اش را مقداری منظم تر کرد. بالاخره او کوله پشتی اش را روی پشتش انداخت ولی کیسه قدری برای حمل کردن سنگین بود. سپس او شروع به قدم زدن در کنار ریل آهن کرد. نیک شهر سوخته شده را دوباره مشاهده کرد. آتش حتی تپه های اطراف را سوزانده بود و اثری از سبزی بچشم نمی خورد.

نیک دردی را که کیسه پشتی اش در روی شانه اش ایجاد کرده بود حس میکرد. جاده در سرا بالایی تپه قرار داشت و برای او بالا رفتن از تپه مشکل بود. دستهای نیک درد گرفته بودند و بسختی عرق کرده بود چون هوا خیلی گرم بود. او شهر سوخته را پشت سر گذاشته بود و با خود فکر میکرد که چه روزهای خوشی در کنار رودخانه ماهیگیری گذرانیده است. حالا دیگر نیک از شهر سنی خیلی فاصله گرفته بود.

نیک وقتی که از قطار پیاده شده بود سوار یک ماشین باری شده بود و کیسه هایش را درون بارها قرارداد بود ولی حالا آن کیسه ها خیلی سنگین بودند. شهر سنی سوخته بود و همه جا عوض شده بود ولی این برای نیک بی تفاوت بود. او از جاده با سرعت حرکت میکرد و عرق میریخت و از تپه های بالا رفت که ریل آهن را از باغ درختان خرما جدا می کرد.

جاده پراز دست اندازهای زیادی بود و از روی تپه ها ادامه داشت. نیک هنوز داشت راه میرفت. مدتی که گذشته بود نیک به کنده درختی

تکیه داد و بادستهایش مقداری علف از زمین بیرون آورد. او نگاهی به اطراف خود کرد و درختهای زیتون را که همه جا را فرا گرفته بودند نگاه میکرد. در قسمتی از تپه‌ها دیگر سوختگی به چشم نمی‌خورد و آنجا سبز بود. در جلو نیک درختهای زیتون همه جا را پوشانده بودند در قسمت چپ رودخانه قرار داشت. نیک نور آفتاب را که در آب افتاده بود از دور میدید و منظرهای جالب و دیدنی ایجاد کرده بود. آنجا خانه‌ای وجود نداشت و فقط درختهای زیتون و کاج بودند که همه جا را پوشانده بودند. نیک تپه‌های قهوه‌ای رنگی را که خیلی فاصله داشتند نگاه می‌کرد. آن تپه‌ها همگی سرسبز و پر درخت بودند. نیک برای مدتی روی زمین نشست و سیگاری را روشن کرد و مشغول کشیدن آن شد، او کوله‌پشتی‌اش را به درختی طوری تکیه داده بود که سنگینی آن روی تنه درخت می‌افتاد. نیک هنوز مشغول کشیدن سیگارش بود و مناظر زیبای اطراف را نگاه میکرد. او می‌خواست که نقشه‌اش را در آورد ولی از این کاریشمان شد. نیک از روی رودخانه نمیتوانست مسیر خود را دنبال کند و احتیاجی به نقشه نداشت.

او همانطور سیگار می‌کشید و پاهایش را روی زمین دراز کرده بود. جیر-جیرک کوچکی که سیاه‌رنگ بود روی جورابهای پشمی او نشست. همانطور که او مشغول قدم زدن در جاده شده بود، تعداد زیادی جیرجیرک را که به رنگهای مختلف بودند دید. آنها همگی پرواز میکردند و باد آنها را به هر طرف می‌برد. نیک هم‌اش به جیرجیرک‌هایی که در حال پرواز کردن بودند فکر میکرد. او با

خود اندیشید که جیرجیرکها از اینکه همهجا سوخته بود به اطراف هجوم آورده بودند. نیک فکر می کرد که تاجه موقع آنها میتواند در حال پرواز کردن زندگی کنند. او یکی از جیرجیرکها را که به جورابش چسبیده بود با دست گرفت و آن را به هوا پرتاب کرد. جیرجیرک به بال زدن در هوا مشغول شد و دور گشت. نیک به جیرجیرک با صدای بلندی گفت: "پرواز کن پرنده کوچک و به جاهای سرسبزی برو."

نیک از جایش بلند شد. او دستهایش را درون دسته‌های کوله‌پشتی‌اش کرد و آن را روی دوشش انداخت. او در کنار رودخانه بطرف تپه‌هایی که در جلوش قرار داشتند شروع به راه رفتن کرد. او حالا دیگر خستگی اش کم شده بود و با سرعت بیشتری قدم برمیداشت. حدود سیصد متری که از آن شهر دور شد دیگر همهجا سرسبز بود و خبری از آتش‌سوزی نبود. حال نیک بشدت عرق کرده بود. همهجا سبز و خرم بود و اثری از آتش‌سوزی بچشم نمی خورد. نیک مناظر اطراف را که خیلی زیبا بودند نگاه میکرد. او از روی خورشید ادامه راهش را محاسبه کرد. نیک دنباله رودخانه را گم کرده بود و میخواست آن را پیدا کند. نیک چند شاخه سرخس نرم را پیدا کرد و آنها را از شاخه جدا و زیر کوله‌پشتی‌اش قرارداد چون کیسه خیلی پشتش را اذیت می کرد سرخسها بوی خوبی میدادند و نیک آن را دوست داشت.

نیک خسته شده بود و عرق میریخت و آرزو داشت تا قدری سایه پیدا کند ولی همهجا درختان سایه نداشتند و نور آفتاب مستقیماً بر او میتابید. او

میدانست که رودخانه در سمت چپش قرار دارد ولی مستقیماً " حرکت میکند. نیک از رودخانه حدود یک کیلومتر فاصله داشت ولی او به سمت جلو حرکت میکرد. نیک قصد داشت به قسمت بالای رودخانه برسد. او مدتی دیگر هم قدم زد و پس از مقداری راه رفتن به جنگلی از درختهای کاج رسید نیک میان درختان کاج به راه رفتن پرداخت.

درختهای کاج همگی بلند بودند و سرهایشان درون یکدیگر فرو رفته بود. شاخه‌های درختان کاج از زمین بسیار دور بودند و درازی آنها به بیست متر میرسید. درختها سایه‌خنی روی زمین در میان بوته‌ها انداخته بودند. برگهای سوزنی شکل کاج همه‌جا روی زمین پخش شده بودند و زیبایی خاصی داشتند. درختها جلوی نور خورشید را گرفته بودند و همه‌جا سایه بود.

نیک کوله‌پشتی اش را روی زمین نهاد و در سایه دراز کشید. او روی پشتش دراز کشیده بود و درختهای سربفلک کشیده کاج را نگاه میکرد. پشتش هنوز هم در اثر کوله‌پشتی خسته بود و او سعی میکرد درد آن را با دراز کشیدن آرام کند. خاک زیر پشتش نرم بود و درد آن را آرام میکرد. نیک همانطور که آسمان را از لابلای درختان نگاه میکرد چشمهایش را برای مدتی بست. او چشمهایش را دوباره باز کرد و بادی را که در میان شاخه‌های بالای سرش میوزید احساس کرد. دوباره نیک چشمهایش را بست و به خواب فرو رفت.

نیک در حالیکه بدنش خشک شده بود بیدار شد. آفتاب داشت غروب میکرد و پائین آمده بود. کیسهایش بنظرش سنگین تر شده بود. او همانطور که

کوله‌پشتی را بر پشت داشت خم شد و ساک دستی اش را برداشت. او درون جنگل کاج بسوی رودخانه براه افتاد. نیک فکر میکرد که حدود یک کیلومتر از رودخانه فاصله دارد.

نیک از روی تپه‌ای پائین آمد و ازدشتی که پراز خار و خاشاک بود گذشت سپس او از مرغزاری که در آنجا بود عبور کرد و به رودخانه رسید. نیک خیلی خوشحال بود که راه را پیدا کرده است. او دوباره کنار رودخانه براه افتاد نیک از میان آب کنار رودخانه قدم برمیداشت و پاچه شلوارش خیس شده بود. نیک یک روز گرم را راه آمده بود و آب رودخانه به او حالت خوبی میداد. رودخانه خیلی آرام بود و صدایی نمی‌کرد. نیک بالاخره درون مرغزار جایی نسبتاً بلند را گیر آورد و وسائلش را در آنجا گذاشت. نیک به رودخانه نگاه میکرد و ماهیها را که از آن بالا میامدند می‌دید. ماهیها از جایی به جای دیگر حرکت میکردند و خورشید هم دیگر غروب کرده بود. نیک قدری اطرافش را نگاه کرد و نشست. ماهیهای بزرگ خود را از آب به بیرون پرت میکردند و روی رودخانه دایره‌هایی ایجاد کرده بودند. ماهیها حدس زده بودند که هوا بارانی خواهد شد. زمین آنجا مرطوب بود و پراز چمن بود نیک میخواست هرچه زودتر برای خودش کمی درست کند تا در پناه آن قرار گیرد چون روز خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود.

او خیلی گرسنه بود و دلش میخواست یک ماهی را می‌گرفت و می‌خورد.

نیک دو تا درخت کاج را که در یک ردیف بودند پیدا کرد. سپس او از کوله‌پشتی اش

یک میله بیرون آورد و آن را روی زمین نهاد. زیرا آنجا جای بزرگی بود و او براحتی میتوانست کمپی درست کند و بخوابد. او شنها را که روی زمین بودند کنار زد و مقداری سرخس نرم را بجای شنها روی زمین قرار داد. دستهای نیک بوی خزه‌ها را گرفته بودند. او نمی‌خواست که شاخه‌های درخت و قلوه سنگها زیر پتویش باشند و او را ناراحت کنند. نیک همه جارابدرستی تمیز کرد و شاخه سرخس انداخت. سپس او سه پتو را که همراه خود آورده بود بیرون آورد و دوتا را روی میله‌ای که روی زمین بود تا کرد و یکی دیگر را برداشت. پتوها را به میله آویزان کرد و آنرا بشکل چادر درآورد. نیک یک شاخه کاج بزرگ را پیدا کرد تا از آن برای درب چادر استفاده کند. چادرش روی زمین پهن شده بود و او میبایستی آن را به پایه درختان مجاور متصل میکرد تا چادرش افراشته شود و او بتواند درون آن براحتی بخوابد. نیک باطنابی که در کیسه‌اش داشت چادر را خوب محکم کرد و به تنه درختان مجاور بست. او دوتا میله دیگر را هم به زمین فرو کرد تا پایه‌های چادر را درست کند و میله اصلی را روی آن دو قرار دهد.

نیک سپس مقداری پارچه روی پشت و جلو چادر کشید تا مگسها نتوانند داخل آن شوند. او از بقیه وسایلی که دو کیسه‌اش داشت بعنوان منکا استفاده کرد و آن را در قسمتی که میخواست سرش را قرار دهد گذاشت توی چادر بوی سرخس میداد و بسیار خوشبو بود. سرانجام نیک آنجا یک چادر ساخته بود که مانند خانه‌اش بود و او خوشحال و راضی بود. نیک درون چادری که درست

کرده بود خزید. او همه روز خسته شده بود و این چادر خستگی او را رفع میکرد. حالا نیک همه چیز را روبراه کرده بود و سخت گرسنه اش شده بود.

نیک از توی کیسه اش میخی بلند را درآورد و آن را به درختی کوبید. او بادقت کوله پشته اش و وسایل اضافی را به میخ آویزان کرد. نیک خیلی احتیاط میکرد چون همه لوازمش در کوله پشته اش قرار داشتند. نیک خیلی گرسنه بود و فکر نمیکرد تا بحال این چنین گرسنه شده باشد.

نیک دو قوطی را که لوبیا و ماکارانی بودند از میان کوله پشته اش بیرون آورد و سپس آنها را درون تابه اش ریخت. نیک برای مدتی به غذاها خیره شد و گفت: "من حق دارم که این غذاها را بخورم چون امروز خیلی کار کرده ام." نیک مقداری آتش روشن کرد و اجاقی نیز درست کرد. سپس او تابه را روی شعله ها گذاشت تا گرم شود. او بوی غذاها را می شنید و گرسنه تر شده بود. بالاخره غذاها گرم شدند. نیک آنها را با یکدیگر مخلوط کرد و آنها حالا به جوش آمده بودند. نیک سپس یک قوطی رب گوجه فرنگی را بیرون آورد و مقداری از آن درون تابه ریخت. نیک مقداری نان هم درآورد و کنار آتش نشست و تابه را از روی آتش برداشت. او نصف غذا را توی بشقابی ریخت تا سرد شود. نیک مقداری با غذا بازی کرد تا خنک تر شود سپس شروع به خوردن کرد در حالیکه آتش را نگاه میکرد.

ناگهان نیک متوجه گرد و غباری شد که در اطراف رودخانه بود. او لحظه ای

از جایش بلند شد و با خود گفت: "خداوند آن چه بود؟"

سرانجام اوهمه بشقاب غذا را تمام کرد ولی اصلاً "متوجه نبود کهناش
 را با آن بخورد. نیک شروع به خوردن بقیه غذا که در تابه بود کرد. نیک از روز
 قبل که در ایستگاه قطار سنت اجنسی بود چیزی نخورده بود. نیک به این
 فکر میکرد که جاهای زیبایی در اطراف رودخانه برای کمپ زدن وجود دارند.
 نیک مقدار کمی چوب جمع کرد و آنها را روی آتش نهاد. آتش بزودی
 زبانه گرفت و بیشتر شد. او فراموش کرده بود آب برای درست کردن قهوه
 بیاورد. او سطل کوچکی را بدست گرفت و بسوی رودخانه براه افتاد. همه علفها
 خیس شده بودند و آب سردتر شده بود. نیک سطل را درون جریان رودخانه
 انداخت و مقداری آب از آن بیرون کشید. نیک دوباره بسوی چادرش برگشت.
 نیک میخ دیگری را بیرون آورد تا سطل را به آن آویزان کند. او کتری
 قهوه را تا نصفه پر از آب کرد و آن را روی آتش گذاشت تا بجوشد. نیک درست
 طرز درست کردن قهوه خوب را نمی دانست. او بیاد آورد که در باره درست کردن
 قهوه همیشه با دوستش هایپکین آنها اختلاف داشتند. او تصمیم گرفت تا بگذارد تا
 آب کتری جوش آید. این نوع قهوه درست کردن مخصوص دوستش هایپکین بود.
 نیک همیشه با هایپکین درباره همه چیز اختلاف داشت و این به او درس جدیدی
 یاد میداد. همانطوریکه منتظر گرم شدن آب برای قهوه بود نیک یک قوطی
 زردآلورا بیرون آورد و درب آن را باز کرد. او زردآلوهارا در یک فنجان کوچک
 ریخت و همانطوریکه مشغول نگاه کردن آتش بود او آب زردآلوهارا سرکشید.
 او فکر میکرد که اگر زردآلوهارا تازه بودند بهتر بود.

کتری آب بجوش آمده بود، نیک تأمل کرد تا قهوه‌ها زکنار کتری بیرون بریزد و خوب گرم شود. او سپس کمی شکر در فنجان ریخت و آن را از قهوه پر کرد تا سرد شود. او با کلاهش دسته کتری را گرفت و کتری را از روی آتش برداشت. نیک در همه حال بفکر هایپکین دوستش بود، او میدانست که هایپکین خیلی جدی بود و اصلاً " شوخی نمی‌کرد. زمان زیادی گذشته بود و نیک هایپکین را ندیده بود. هایپکین از شهر آنهارفته بود و تلگرافش بدست نیک رسیده بود.

هایپکین اسلحه کمربندش را به نیک داده بود تا با آن شکار کند.

هایپکین دوربینش را به بیل داده بود. این هدایا همیشه و همه وقت یاد او را زنده میکرد. نیک و بیل و هایپکین قصد داشتند که تابستان بعد را با هم بگذرانند و ماهیگیری کنند. هایپکین حالا مردی پولدار و با قدرت بود. نیک قهوه‌اش را نوشید و قهوه مزه خوبی میداد. نیک برای چند لحظه‌ای خندید چون دوباره یاد هایپکین افتاده بود. نیک بسختی خسته شده بود و قدرت حرکت کردن نداشت. او سرانجام با خاک آتش را خاموش کرد. او سیگاری روشن کرد و به درون چادر خزید. نیک کفشها، شلوار، و پیراهنش را در آورد و روی پتو نشست. او یکی از پتوهاراروی خودش انداخت و دراز کشید. هنوز آتش روشن بود و نیک میتواند از توی چادر آن را ببیند. شب خیلی آرامی بود و نیک لذت می‌برد. نیک کاملاً " دراز کشیده بود و با خود فکر میکرد. ناگهان صدای پشای رادر گوشش شنید. نیک کبریتی را روشن کرد و آن را به پیشه نزدیک کرد و

پشهراکشت . نیک دوباره روی پتویش دراز کشید . او خیلی خسته بود . او چشمهایش را بست و به خواب عمیقی فرورفت .

قسمت دوم

رودخانه بزرگ

روز بعد هوا روشن شده بود و چادر داشت گرم میشد. نیک از توی چادرش بیرون را نگاه کرد. سبزه‌ها کاملاً "خیس شده بودند و او بادسته‌هایش آن را حس کرد. او کفشها، شلوار و پیراهنش را بدست گرفت و از جایش بلند شد. خورشید از روی کوه مشخص بود. درختهای اطراف رودخانه جلوه‌ای خاصی داشتند.

رودخانه آرام بود و آب به آرامی در آن جریان داشت. در فاصله دو بیست متری سه تکه چوب بزرگ روی رودخانه قرار داشتند که یک طرف رودخانه را به طرف دیگر متصل میکردند. آب به آرامی از روی چوبها عبور میکرد، همانطور

که نیک نگاه میکرد ناگهان یک خز را دید که از میان درختان به درون آب رفت. نیک از تماشای مناظر اطراف و رودخانه واقعا "هیجان زده شده بود. او میدانست که باید صبحانه بخورد ولی برای آن عجله‌ای نداشت.

نیک مقداری آتش درست کرد و کتری قهوه را روی آتش نهاد تا بجوش آید. او سپس یک بطری برداشت و بطرف رودخانه رفت. ملخ کوچکی از میان سبزه‌های اطراف بیرون میرفت تا خود را خشک کند. پس از مدتی نیک مقدار زیادی ملخ را پیدا کرد که در کنار رودخانه بودند. ملخ‌ها نمی‌توانستند. بپرند چون پرهاشان خیس شده بود. خورشید میبایستی آنها را خشک میکرد تا بتوانند دوباره بپرند. نیک مقداری از ملخ‌ها را در بطریش انداخت. او تکه چوبی را از جایش بلند کرد و حدود صدها ملخ در زیر آن دید. نیک شروع به جمع آوری ملخ‌ها در بطری کرد.

نیک میدانست که منظره آنجا با بالا آمدن خورشید بهتر خواهد شد. او فهمیده بود که تا غروب آفتاب میتواند تعداد زیادی ملخ جمع کند. نیک پس از جمع آوری ملخ‌ها دستش را در رودخانه شست. سپس او بطرف چادرش رفت. ملخ‌ها در نور خورشید گرم شده بودند و نمیتوانستند در میان بطری بپرند و هیاهوی عجیبی بپا کرده بودند. نیک تکه‌ای چوب را طوری در بطری گذاشت تا آنها فرار نکنند و در ضمن هوای کافی بدهد آنها برسد. نیک بطریش را نزدیک تنه یکی از درختها گذاشت و مقداری آرد را با آب و تخم مرغ قاطی کرد و آن را خوب بهم زد. سپس خمیر را در تابش قرار داد و مقداری کره هم به آن

اضافه کرد و آن را روی آتش گذاشت .

بزودی او کیک کوچکی درست کرد که داشت بهتر شکل میگرفت . نیک کیک را با قاشقی از تابه جدا کرد . نیک مقداری کره به کف تابه مالید . او مقداری کره روی کیک گذاشت و قسمتی از آن را خورد . باقی مانده کیک را نیک در کاغذ پیچید و در جیبش گذاشت .

او قوطی کره را در کیسه اش قرار داد و مقداری نان و مربا هم بیرون آورد و خورد . او سپس تابه را وارونه روی آتش گذاشت تا تمیز شود . نیک مقداری قهوه را نوشید و کتری را از روی آتش پائین آورد . او خیلی خوشحال بنظر میرسید . نیک قلاب ماهیگیرش را که تکه تکه بود از ساک دستی اش بیرون آورد و آن را بهم وصل کرد و در چادرش قرار داد . قلاب او خیلی خوب بود و او به جمع کردن نخش پرداخت . نیک جعبه های را از کیفش بیرون آورد که پراز انواع قلابهای مختلف بود که برای ماهیهای کوچک و بزرگ از آنها استفاده می شد . او یکی از قلابها را برداشت و آن را به سیم ماهیگری متصل کرد . آن قلاب خیلی کوچک و نک تیز بود . نیک قلاب ماهی را گره زد و آن را مقداری کشید تا سفت تر شود و آن را خوب امتحان کرد . او دقت میکرد تا قلاب بدستش فرو نرود .

نیک قلابش را برداشت و کنار رودخانه براه افتاد . او بطری جای ملخها را بانخی به گردش آویزان کرده بود . او کیسه های را بوسیله دوتیکه نخ محکم نیز به شانه اش آویخته بود . نیک خیلی خوشحال بود که به ماهیگری می رود و احساسی مانند یک ماهیگیر حرفه ای به او دست داده بود . در یکی از جیبهایش کتاب

ماهگیری و درجیب دیگرش غذایش قراداشت. اودرون رودخانه رفت و کنار آب ایستاد. آب بشدت سرد بود و زانوانش یخ زدند. همانطور یکه اودر آب پیش میرفت پوتینهایش خیس شده بودند. جریان آب به پاهای او میخورد و میخواست او را از جابکند. عمق آب تازانوانش میرسید. او به آب زیرپایش نگاه کرد و یکی از ملخ‌ها را از بطری بیرون آورد. او ملخ را در آب انداخت. ملخ سعی زیادی میکرد که در آب غرق نشود. ناگهان یک ماهی ملخ را بلعید. نیک یکی از ملخ‌ها را به قلاب زد و آن را در آب انداخت. او نخ قلاب را رها کرد تا با ملخ بجای عمیق رودخانه بیفتد. ناگهان نخ تکان خورد و نیک آن را کشید ولی اثری از ملخ روی قلاب نبود و جریان آب و یایک ماهی ملخ را برده بودند. نیک دوباره ملخی به قلاب آویزان کرد و آن را درون آب انداخت. نیک اینبار ماهی کوچکی را گرفته بود. ماهی همانطوریکه سرش به قلاب گیر کرده بود. سعی میکرد خود را آزاد کند. نیک ماهی را از قلاب بیرون کشید و آن را در آب انداخت چون خیلی کوچک بود. ماهی درون آب فرورفت و کنار تخته سنگی ایستاد. نیک دستش را میان آب فرو برد تا ماهی را بگیرد ولی ماهی از جایش بلند شد و دور شد نیک دانست که حال ماهی خوب بوده است و فقط خسته شده بود. دستهای نیک خیس شده بودند و نیک یاد روزهای قبلی که ماهیگیری کرده بود افتاده بود. یک بار او ماهی بزرگی را از آب گرفته بود و قلاب شخص دیگری هم به ماهی او گیر کرده بود. نیک دوست داشت به تنهایی ماهی گیری کند و از مزاحمت مردم خوشش نمی‌آمد.

نیک به انداز هینجاه قدمی در درون رودخانه به سمتی که چوبهای بزرگ توی آب قرار داشتند حرکت کرد. او این بار ملخی به قلاب آویزان نکرد و آن راهمانطوری در آب انداخت. نیک تقریباً " مطمئن بود که در این جای ساکن حتماً " او یک ماهی خواهد گرفت. او از ماهیهای کوچک خوش نمیآید و ماهیهای بزرگتر در این ساعت روز در آنجا نبودند.

زانوان نیک داشتند یخ میزدند چون آب خیلی سرد بود. آب آن محل سرد بود. چون سایه بود و خیلی آرام و ملایم آب در آنجا جمع می شد. نیک خم شد و یک ملخ دیگر به قلابش آویزان کرد. او مقداری از نخ قلاب را باز کرد و قلاب را در دوسه متری آن طرفتر پرت کرد. قلاب درون آب کدر فرو رفت. نیک کمی قلاب را شل کرد تا کاملاً " به ته آب رودخانه برود. نیک برای مدتی طولانی منتظر ماند ولی ناگهان قلاب کشیده شد. قلاب به سختی کشیده می شد و اگر نیک قلاب را می کشید به احتمال زیاد نخ آن می برید. نیک نخ قلاب را مقداری آزاد کرد. نخ قلاب بتندی از قرقره آن بازمی شد. نیک از آن می ترسید که نخش تمام شود.

او بشدت هیجان زده شده بود. همانطور که او نخ را می کشید ماهی بزرگ را دید که روی سطح آب قرا داشت. ماهی همانطور مشغول جهیدن در آب بود و نیک سرچوب قلابش را کاملاً " پائین آورده بود. یکی از تسمههایی که به قلابش متصل بودند برید.

نیک خیلی خسته شده بود و تابحال ماهی به آن بزرگی ران دیده بود

وزن آن ماهی در حدود بیست کیلو و شاید هم بیشتر بود. فشاری که ماهی به قلاب وارد میکرد خیلی زیاد بود و نیک آن را بزور نگه داشته بود. ماهی مانند تخته سنگی قهوه‌ای رنگ بود. نیک دستهایش می‌لرزیدند و به آهستگی قلاب را جمع میکرد. او هم‌اکنون در این فکر بود که در آب بنشیند تا ماهی را به آسانی به ساحل آورد. نخ قلاب بوسیله چرمهایی به چوب قلاب متصل بود ولی همه تکه چرمها بریده بودند و نیک بوسیله دستش نخ قلاب را سفت یا شل میکرد. نیک فکر کرد که ماهی در زیر آب قرار دارد و نباید زیاد نخ را بکشد چون نخ قلاب ممکن بود پاره شود. همچنین دندانهای ماهی ممکن بود نخ قلاب را پاره کنند. قلاب در آوارهای ماهی خوب فرورفته بود. نیک فکر میکرد که ماهی خیلی عصبانی است.

نیک گفت: "خدایا این بزرگترین ماهی است که من در تمام عمرم گرفته‌ام!"
 نیک درون آب رودخانه ایستاده بود. شلوارش و کفشهایش حسابی خیس شده بودند. او به کنار چوبها رفت و روی آنها نشست.

او سیکاری روشن کرد و شروع به کشیدن آن نمود. نیک روی چوبها نشسته بود و داشت لباسهایش را خشک می‌کرد. بازوان او بشدت درد گرفته بودند و او خیلی خوشحال و راضی بود. نیک سرانجام ماهی را از آب بیرون آورد. نیک قلابش را روی دوشش گرفت و دوباره یک ملخ دیگر به آن آویزان کرد و آن را در آب انداخت ولی دیگر ماهی دیگری را نتوانست بگیرد. نیک یک ماهی بزرگ صید کرده بود و اهمیت نمیداد که ماهی دیگری را صید کند.

نیک نخته بزرگی راگیر آورد و کنار آن رفت و نشست .

نیک یکی از ملخ‌ها را به‌فلاش آویخت و آن را درون آب رها کرد . باد قلاب را بوسط آب برکه برد . نیک نخ قلابش را شل کرد و جواب آن را پائین آورد تا قلاب باسانی درون برکه بیفتد و ته‌آب برود .

ناگهان نخ قلاب به تندی کشیده شد . نیک فکر میکرد که قلابش به‌تکه چوبی گیر کرده‌است ولی او یک ماهی بزرگ را دید که به‌قلاب گیر کرده‌بود . ماهی می‌کوشید تا قلاب را از سرش بیرون بیاورد ولی هرچه بیشتر سرش را تکان میداد بیشتر قلاب درگوشش فرو میرفت . نیک سعی داشت تا ماهی را به‌کنار آب هدایت کند . او مشغول نبرد با ماهی شده‌بود و قصد داشت زودتر آن را بگیرد . نیک بالاخره ماهی را کنار آب آورد و آن را در کیسه‌اش انداخت . او کیسه‌اش را که در آب قرار داشت نگاه میکرد و دو ماهی درشت در آن می‌دید . نیک سپس از آب بیرون آمد و نخ کیسه‌اش را شل کرد تا ماهی‌ها در آب بمانند و روی تکه چوبی نشست . لباس‌هایش حالا دیگر کاملاً " خیس شده‌بودند و از آنها آب می‌چکیدند . او در سایه درختی نشست و ساندویچش را بیرون آورد و مشغول خوردن آن شد . سایه خوبی بود و او سردش شده‌بود . نیک سسیگاری بیرون آورد و مشغول کشیدن آن شد .

رودخانه در این قسمت باریک می‌شد و به گردابی بزرگ می‌ریخت .

اطراف گرداب را درختان سبز و زیبا پوشانده بودند . برای نیک ممکن

نبود که توی گرداب برود چون خیلی عمیق بود . درختها طوری سرهایشان

را بهم آورده بودند که عبور از مرداب حتی با قایق هم ممکن نبود . نیک هم‌هاش در این فکر بود که با خود کتابی برای خواندن آورده بود . او قصد نداشت درون گرداب برود . درون گرداب کاملاً "سایه بود و نور خورشید توئی آن نمی تابید . نیک کیسه اش را از آب بیرون کشید . سپس او چاقویش را از جیب بیرون آورد تا با آن ماهی‌ها را پوست بکند . نیک در حالیکه در سایه درختی نشسته بود ماهیها را پاک کرد و آنها را با آب شست . نیک وقتی در سایه نشسته بود فکر کرد که مانند یک ماهی خیس شده است می خندید . او ماهی‌ها را سپس تکه تکه کرد .

سپس او ماهیها را در کیسه اش نهاد و حسابی دور آنها را پیچید . نیک چاقویش را تمیز کرد و آن را در جایش گذاشت . نیک از کنار رودخانه دور شد و بسوی چادش براففتاد . او رودخانه را در میان درختها هنوز بخوبی میدید . نیک روزهای خوبی را در کنار این رودخانه ماهیگری کرده بود و فکر میکرد که همیشه به اینجا خواهد آمد و لذت می برد .

نیک هنگام ظهر که گرسنه اش شده بود ماهی‌ها را به تکه چوبی فرو کرد و آنها را روی آتش سرخ کرد و خورد . فردای آن روز نیک دوباره به سوی خانه شان براففتاد و امیدوار هم بود که بزودی به آنجا برگردد .

کمپ سرخپوستها

درکنار دریاچه دو قایق پارویی در آب شناور بودند. دو تاسرخپوست انتظار می کشیدند. نیک و پدرش سوار قایق شدند و در قسمت جلوی آن نشستند یکی از سرخپوستها به پارو زدن پرداخت. عموجورج هم در جلوی قایق دیگر ایستاده بود. یکی از سرخپوستها که جوانتر بود جایش را عوض کرد و بجای جورج به پارو زدن پرداخت.

دو قایق در تاریکی شب در حال پیش رفتن بودند. نیک صدای قایق دیگر را که در جلوی آنها در طوفان پیش میرفت می شنید. سرخپوستها با مهارت زیادی پارو میزدند و پدرش در حالیکه دستش را روی شانه نیک انداخته بود

در قسمت عقب قایق استراحت می کرد .

آب دریاچه خیلی سرد بود . سرخپوستها خیلی سخت پارومی زدند و تلاش میکردند نیک از پدرش پرسید : کجا میرویم پدر؟

پدرش جواب داد : که یکزن سرخپوست در حال فارغ شدن است و ما به کمپ سرخپوستها میرویم .

آنها مدتی بود که یکی از قایقها را در تاریکی گم کرده بودند ولی پس از مدتی دوباره قایق جلویی را دیدند و به آن رسیدند . عمو جورج در تاریکی شب مشغول کشیدن سیگار بود . سرخپوست جوان قایق را بطرف ساحل هدایت کرد . عمو جورج به سرخپوستها سیگار تعارف کرد و آنها برداشتند .

آنها همگی از دریاچه بیرون آمدند و شروع به قدم زدن در روی چمنهای مرطوب کردند . یکی از سرخپوستان فانوسی در دست داشت و جلوتر از همه حرکت میکرد . سپس آنها از میان درختان جنگلی گذشتند و از جاده ای که از علفهای بلند پوشیده بود بسوی تپهها سرازیر شدند . جاده علفزار بدلیل فانوسی که یکی از سرخپوستها حمل میکرد روشن شده بود . سرخپوست جوان فانوس را در تاریکی خاموش کرد و آنها براه خود ادامه دادند .

آنها به یک چادر نزدیک شدند و سگی را که مشغول پارس کردن بود دیدند آنجا از نور خانه های چوبی که سرخپوستان در آنها زندگی میکردند روشن شده بود . سگهای بسیاری که در حال پارس کردن و حمله بودند از خانهها بیرون آمدند . سرخپوستهایی که همراه نیک و عمو جورج بودند سگها را عقب راندند و حیوانها

بطرف خانه‌های خود بازگشتند. در میان پنجره‌یکی از خانه‌های چوبی چراغی روشن بود. زن پیری که چراغ کهنه‌ای در دست داشت دم درب خانه ایستاده بود.

داخل اطاق زن جوانی روی تخت دراز کشیده بود. آن زن برای دو روز بود که سعی میکرد تا بچماش را بدنیا بیاورد. زنهای پیری که در خانه بودند به او کمک میکردند که بچماش را بدنیا بیاورد. مردی هم در تاریکی در حالیکه فاصله زیادی با کلبه داشت نشسته بود چون نمی‌خواست صدای جیغ و ضجه‌های زن را بشنود.

در موقعیکه عمو جورج و نیک و پدرش وارد خانه شدند زن حامله‌از ترس جیغ کشید. تخت زن، دو طبقه داشت ولی زن در طبقه اول که بزرگتر بود دراز کشیده و سرش به یک قسمت خم شده بود. شوهر او در قسمت بالایی تخت نشسته بود. شوهر آن زن چند روز پیش با گاواهن پاهایش را بریده و در حال کشیدن پیپ بود. اطاق بوی بسیار بدی داشت و قابل تحمل نبود. پدر نیک در حالیکه با پرسش حرف میزد به آنها گفت: "مقداری آب را بجوشانند."

عمو جورج به نیک گفت: "این زن نزدیک است که بچه دار شود."

نیک افزود خودم این مطلب را میدانم.

پدرش به نیک گفت: "تو نمیدانی سعی کن به حرفهای من گوش بدهی."

پدرش اضافه کرد این درست موقع وضع حمل زن است و او میخواهد

بچه‌دار شود. زن می‌خواهد بچه را بدنیا بیاورد و بچه‌م می‌خواهد که بدنیا بیاید. همه ماهیچه‌های مادر سعی دارند تا بچه را از رحم خارج کنند و این دلیل جیغ زدن زن است و او می‌خواهد بچه‌دار شود.

نیک گفت: ((من این را نمیدانستم))

نیک از پدرش پرسید: آیا تو نمی‌توانی دارویی به زن بدهی تا او درد

نکشد؟

پدرش جواب داد دارویی وجود ندارد که در این موقع به مادر بدهم و

جیغ زدن‌های او کاملا "طبیعی است و اهمیتی هم ندارند.

شوهر زن که روی تخت بالایی دراز کشیده بود به پهلوغلتید و پتورا

روی سرش کشید.

زنی که در آشپزخانه بود به دکتر گفت: ((آب گرم شده است))

پدر نیک به آشپزخانه رفت و نصف آب جوش را در ظرفی دیگر ریخت.

سپس پدرش چند وسیله‌ای را که توی دستمالی بسته شده بود بیرون آورد و

آنها را توی آب جوش فروبرد.

دکتر گفت: ((آنها باید بجوشند و ضد عفونی شوند))

سپس پدر نیک دستش را با صابونی که همراه خود آورده بود شست. نیک

مشغول نگاه کردن به پدرش بود که دستهایش را با صابون ضد عفونی میکرد.

سرانجام پدر نیک دستهایش را خوب با آب و صابون تمیز کرد و شروع

به حرف زدن نمود و گفت: ((بچه‌ها معمولا " با سرب دنیا می‌آیند ولی گاهی

وقتها آنها با سر قرار نمی‌گیرند و باعث دردسز زیادی می‌شوند. ممکن است که من مجبور شوم این زن را عمل کنم. بهر حال پس از مدتی معلوم میشود او بالاخره مشغول بدنیا آوردن بچه شد.

دکتر از برادرش جورج خواست تا زن را مقداری عقب‌تر ببرند و عمو جورج و سه تا سرخیوست دیگر همگی زن را محکم گرفتند تا پدر نیک او را عمل کند.

زن سرخیوست دست عمو جورج را گاز گرفت ولی عمو جورج با اینکه خیلی دردش آمده بود هیچ ناراحت نبود. زن سرخیوست پس از مدتی به عمو جورج لپ‌خندی زد و از او عذرخواهی کرد. نیک هم ظرف آب را برای پدرش نگاه داشته بود. عمل مدت زیادی بطول انجامید.

پدر نیک بچه را بیرون آورد و به او سیلی زد تا به نفس کشیدن مشغول شود و او را به پیرزن سرخیوست داد. پدر نیک فریاد زد و گفت ببین چه بچه قشنگی است. دکتر اضافه کرد که من خوشحالم که پسر من دستیار من شده است. نیک از آنجا دور شد چون نمی‌خواست کاری را که پدرش میکرد ببیند. پدرش سپس چیزی را که کنده بود توی آب انداخت ولی نیک سعی میکرد به آن نگاه نکند.

پدر نیک گفت: حالا من باید محل زخم را بخیه کنم و آن را دوباره بهم بدوزم. نیک دیگر طاقت نگاه کردن نداشت و از آنجا دور شد. پدرش بالاخره کار را تمام کرد و سرپا ایستاد. سرانجام عمو جورج و سرخیوستها هم

برخاستند . عموجورج داشت هنوز به بازویش که زخمی بود نگاه میکرد ولی زن سرخپوست که او را گاز گرفته بود فقط می‌خندید .
پدر نیک به برادرش جورج گفت : " من مقداری پماد زخم روی آن میگذارم تا خوب شود . "

پدر نیک به زن سرخپوست نگاه کرد ولی حالش کاملا " خوب بود و چشمهایش را بسته بود . زن از بچه‌اش بی‌خبر بود و استراحت میکرد آن زن از دوروز پیش دردهای زیادی کشیده بود . سرانجام دکتر به آنها گفت : " من فردا صبح برمی‌گردم و یک پرستار هم می‌فرستم تا بعد از ظهر به اینجا بیاید پدر نیک از کاری که کرده بود خیلی خوشحال و راضی بنظر میرسید . او به برادرش جورج گفت : " اینجا یک بیمارستان نیست و من مجبور بودم از یک چاقو و سوزن نخ استفاده کرده و کار را تمام کنم . "

عموجورج در کنار اتاق ایستاده بود و دستش را که زخم بود نگاه میکرد .
او گفت : نیک به داشتن پدرت که اینقدر استاد است باید افتخار کنی . "
پدر نیک اضافه کرد که ما کسانی هستیم که همیشه زندگی خود را برای خدمت به مردم صرف می‌کنیم .

پدر نیک در موقع رفتن پتو را از روی سرشور زن که روی تخت بالایی دراز کشیده بود کنار زد . پتو کاملا " خیس شده بود . او فانوس را بالا آورد و دید که مرد سرخپوست سر خود را از تنش جدا کرده است . هنوز هم تیغی که سرخپوست سرش را با آن جدا کرده بود آنجا قرار داشت .

پدر نیک به عمو جورج گفت: "نیک را از خانه بیرون ببر چون نمی‌خواهم که او این منظره را ببیند." ولی نیک قبل از آنکه بیرون برود سرخیوست را که از تنش جدا کرده بود دید.

هواد یگر روشن شده بود. آنها از جاده پوشیده از علف گذشتند و بسوی دریاچه رفتند. پدر نیک افزود متاسفم که ترا با خودم آوردم نیک. آن یک لحظه دلخراش بود و تو نمی‌بایستی آن را میدیدی.

نیک پرسید: "آیا همه زنهایی که بچه‌دار می‌شوند همان وضع را پیدا می‌کنند؟"

پدرش جواب داد بستگی به موقعیت دارد؟

نیک پرسید: چرا آن مرد خود را کشت؟

پدرش جواب داد من اطلاعی ندارم. شاید او تحمل آن همه ناراحتی را که برایش پیش آمده بود نداشت.

نیک دوباره پرسید: آیا زنهام خود را می‌کشند؟

پدر نیک گفت: "گاهی وقتها پیش می‌آید که زن ویامردی خود را بکشد

ولی این بستگی به موقعیت دارد.

نیک پرسید: عمو جورج کجا رفته‌است.

پدرش گفت: "نگران اونباش چون او هم بزودی بیدایش میشود و به

خانه خواهد آمد."

نیک در جلوی قایق نشست و پدرش به پارو زدن پرداخت.

بزودی خورشید از روی کوه بالا میآید. ماهیها در آب رودخانه پائین و بالامی پریدند. نیک دستش را داخل آب کرد ولی آب در صبحگاه خیلی سرد بود و او دستش را بلافاصله بیرون آورد.

نیک از اینکه با پدرش بود خیلی خوشحال بنظر میرسید چون فکر میکرد که هرگز نخواهد مرد و همیشه با پدرش زندگی خواهد کرد. نیک دلیلی نداشت که خود را بکشد. فقط آدمهای ضعیف هستند که دست به خودکشی میزنند.

* * *

دکتر و همسرش

دیک بالتن که درکمپ سرخپوستها زندگی میکرد به خانه نیک آمد تا برای آنها همیزم بشکند. او پسرش ادی و یک سرخپوست دیگر را که نامش بیلی تابشا بود باخود به آنجا آورده بود. آنها از درب پشتی باغ وارد شدند. ادی یک ارّه بلند چوب بری را باخود حمل میکرد. همانطوریکه او راه میرفت ارّه صدای خوبی ایجاد کرده بود. بیلی هم چندتایی قلاب را در دست داشت و باخود میآورد. دیک نیز سه میله بزرگ فلزی را باخود حمل میکرد. آنها از درب تو آمدند و دیک درب باغ را بست. آنها سراغ چوبهایی رفتند که روی شنهای کنار دریاچه افتاده بودند.

آب دریاچه باعث شده بود که چوبهای زیادی در کنار ساحل جمع شوند. آنها میبایستی چوبها را جمع کرده و از آنها استفاده میکردند چون ممکن بود آب دوباره مقداری بیشتر چوب و خاشاک را بیاورد و روی آنها را بپوشاند و یا اینکه دوباره آنها را به دریاچه برگرداند و چوبی باقی نگذارند. کارخانه چوببری هم وقت تلف نمی کرد و آن چوبها را جمع نمی کردند چون به گروه زیادی احتیاج داشت. بحر حال اگر چوبها از آنجا جمع نمی شدند. آنقدر آنجا میماندند که می پوسیدند.

پدر نیک عقیده داشت که چوبها اگر در آنجا بمانند خواهند پوسید. او برای اینکه از چوبها برای نجاریش استفاده کند آن سرخپوستها را آورده بود تا چوبها را ببرند و او آنها را در انبار بگذارد تا از چوبها دز زمستان استفاده کند. دیک بالتن بطرف دریاچه و چوبها رفت. آنجا حدود چهار الوار خیلی دراز قرار داشتند که روی شنها افتاده بودند و شن آنها را پوشانده بود. ادی آره چوببری را به یکی از درختها آویزان کرد و دیک هم سرمیلههای فلزی را در زیر چوبها قرارداد. دیک یک سرخپوست دورگه بود و مردم اطراف می پنداشتند که او یک سفید پوست است. او در زندگی آدم تنبلی بود ولی موقع کار بسختی کار میکرد. دیک مقداری تنباکواز جیبش بیرون آورد و شروع به جویدن آن کرد. او همانطوریکه توتون را می جوید باادی و بیلی تابشا صحبت میکرد.

آنها به یکی از چوبها قلابی وصل کردند و آن را برای بریدن از ماسها

جدا کردند .

سپس دیک خود را روی میله‌هایی که در زیر تکه چوبی گذاشته بودند می انداخت تا آن را از زمین شنی بلند کند .

دیک به دکتر نگاهی کرد و گفت : " این چوب بسیار خوبی است که تو پیدا کرده‌ای .

دکتر به او جواب داد که من کاری نکرده‌ام چون چوبهارا آب به اینجا آورده است . ادی و بیلی تابشا تکه چوب بزرگ را بطرف آب بردند .

دیک بالتن گفت : " آن را در آب قرار دهید . "

دکتر پرسید : چرا آن را در آب قرار می‌دهید ؟

دیک جواب داد چون باید آن‌ها را بشویم تا آره را خراب نکنند .

سرانجام تکه الوار چوبی را در آب خوب تمیز کرده و برای بریدن آماده

کردند . ادی و بیلی تابشا هم قلابها را که در زیر آفتاب بود آوردند . دیک

در حالیکه به چوب میخ می‌کوبید به چکشی که در دست داشت نگاه میکرد .

دیک گفت : " این چکش به وایت و مک‌نالی تعلق دارد و باید از آن

بخوبی مواظبت کنم .

دکتر از کارهای دیک خیلی تعجب کرده بود و به او گفت مواظب باش

چکش را آره نکنی !

دیک به دکتر گفت : " از کار من اینقدر ایراد نگیر و گرنه به مردم می‌گویم که

چوبها را زدیده‌ای . "

دکتر در حالیکه صورتش قرمز شده بود به دیک گفت: "اگر فکر می‌کنی که من چوبها را دزدیده‌ام پس چرا وسائلت را برنمیداری و از اینجانی روی." دیک به دکتر گفت: "تازه اگر آنها هم دزدی باشند من کارم را انجام می‌دهم و فرقی بحال من نمی‌کند."

دکتر که از حرفهای او ناراحت شده بود اضافه کرد اگر باز فکر میکنی که من آن چوبها را دزدیده‌ام بهتر است از خانه من خارج شوی. دکتر افزود اگر یک مرتبه دیگر مرا دزد خطاب کنی با مشت دندانهایت را خریدم کنم.

دیک نگاهی به دکتر کرد و خندید. دیک هیکل بزرگی داشت و از دعوا کردن خوشش می‌آمد. ادی و بیلی تابشا هم دکتر و دیک را نگاه میکردند. دکتر برای مدتی ریشش را خاراند و بسوی تپه‌ای که خانه‌اش در روی آن قرار داشت براه افتاد. دیک و ادی و بیلی میتوانستند ببینند چقدر او عصبانی بود و آنها دکتر را تهانگام وارد شدن به خانه‌اش نگاه میکردند.

دیک بالتن بالحن بی‌ادبانه‌ای چیزی گفت و ادی شروع به خندیدن کرد ولی بیلی تابشا که زبان آنها رانمی‌فهمید خیلی جدی بنظر میرسید. او شبیه یک مرد ژاپنی چاق بود که سبیل خیلی کوتاهی داشت. بیلی چند تا از قلابهار برداشت. دیک چند تا از اهرمها را آورد و ادی هم اژه را از روی درخت پائین کشید. آنها کار را تمام نکردند و سپس از پشت خانه بدرون جنگل بازگشتند. دیک درب خانه را از عصبانیت باز گذاشت ولی بیلی تابشا رفت و درب را محکم بست. حالا دیگر آنها بدرون جنگل رسیده بودند.

دکتر روی تخت اطاقش نشسته بود و مقداری مجله پزشکی را که روی زمین بودند نگاه میکرد. همسر دکتر در حالیکه در اطاق دیگر نشسته بود پرسید:
آیا دوباره برای کار کردن میروی؟

دکتر جواب داد کاری ندارم تا انجام دهم.

همسر دکتر پرسید: اتفاقی افتاده، صدایت عوض شده است؟

دکتر گفت: "من با دیک بالتن حرفم شد."

همسرش گفت: "امیدوارم که کنترل خودت را از دست نداده باشی هنری." هنری اضافه کرد که طوری نشده است.

همسرش گفت: "دیک بالتن روح بزرگی دارد و این شهر همگی او را

بخوبی می شناسند و به او احترام می گذارند."

همسر هنری یک دانشمند علوم دینی بود و کتاب مقدس را با مقداری جزوه روی میز اطاقش قرار داشتند.

هنری دیگر جوابی نداد و مشغول تمیز کردن اسلحه اش شد. دکتر اسلحه

را از فشنگ پر کرد و دوباره آن را خالی کرد. بطوریکه فشنگهای طلایی روی تختش ریختند.

همسرش چند بار گفت: هنری، هنری،

سرانجام دکتر جواب داد چه میگویی؟

همسرش افزود امیدوارم دیک بالتن را عصبانی نکرده باشی دکتر به

همسرش جواب داد که ما فقط کمی بحث کردیم.

همسرش از هنری خواهش کرد تا جریانی را که اتفاق افتاده بود برایش بازگو کند .

دکتر گفت: "دیک مقدار زیادی پول به من بدهکار است و او میخواست بامن دعو کند و بدهی اش را به من نپردازد ."

همسرش برای مدتی ساکت شد . دکتر هم مشغول پاک کردن تفنگش بود دوباره تفنگ را پراز فشنگ کرد . او بار دیگر صدای همسرش را که در اطاق دیگر مشغول صحبت کردن بود شنید .

همسرش گفت: "من فکر نمی کنم که دیک بالتن چنین کاری بکند . او حتما منظور بدی نداشته است ."

دکتر از جایش بلند شد و تفنگش را در قفسه جای داد و افزود که من میروم و قدم میزنم .

همسرش گفت: "اگر نیک را دیدی او را بفرست چون با او کار دارم ."

دکتر از درب خارج شد و روی بالکن خانه رفت . او درب را بست بست همسرش از صدای بسته شدن ناگهانی درب خانه وحشت کرد ولی دکتر از پنجره ها ز او عذر خواهی نمود . هنری به باغ خانه اش رفت و به قدم زدن مشغول شد . او نیک را دید که در کنار درختی مشغول خواندن یک کتاب بود .

دکتر به نیک گفت: "مادرت با تو کار دارد برو او را ببین ."

نیک گفت: "من میخواهم با شما بیایم پدر ."

پدرش به نیک نگاهی کرد و افزود اشکالی ندارد ، بیایم .

هنری کتاب را از نیک گرفت و آن را در جیبش گذاشت .
نیک به پدرش گفت : " بیا تا برویم و سمورها را نگاه کنیم . "
پدرش قبول کرد و آنها درون باغ براه افتادند و بطرف لانه سمورها
رفتند

* * *

پایان هر چیزی

در زمانهای قدیم هورتون بی یک شهر چوب‌بری متوسطی بود. همه کسانی که در این محل زندگی میکردند صدای آژیه‌های بزرگ چوب‌بری را می‌شنیدند که در کنار دریاچه کار میکردند. ولی بعد از یک سال آنها همه درختان را بریده بودند و دیگر الواری باقی نمانده بود. گاریهای چوب‌بری اغلب پراز براده چوب بودند که در حیاط کارخانه چوب‌بری روی هم انباشته می‌شدند. همه پوست چوبها والوارها را آنها با گاری حمل میکردند. تمام وسائل یکی از این کارخانهها را مردی که در آنجا کار میکرد روی یک گاری گذاشته بود. گاری در حالیکه دوازه بزرگ را حمل میکرد از شهر هورتون بی بیرون رفت و به طرف

دریاچه درمحلّی که درختهای بیشتری قرار داشت حرکت کرد. گاری پر بود از قرقره، تسمه، چوب پاککن، و چرخهای دستی برای چوب‌بری از آنها استفاده می‌شد. خلاصه‌همه کارخانه چوب‌بری که از هورتون بی‌شهری ساخته بود از شهر به اطراف دریاچه برده شد. سرانجام کلیه کارخانه‌چوب‌بری که از قسمت‌های مختلفی تشکیل شده بود از آنجا به جای دیگری منتقل شد و همه کارگاه‌های چوب‌بری تعطیل شدند. کارخانه از براده چوب پرگشته و گرد و غبار آن را پوشانده بود.

ده سال از آن حادثه می‌گذشت و از کارخانه‌چوب‌بری فقط تابلوی آن باقی مانده بود. نیک و مارجوری تابلوی کارخانه‌ای را دیدند در حالیکه با قایق برای ماهیگیری به کنار دریاچه رفته بودند. آنها دایره‌وار و در کنار دریاچه حرکت میکردند. این قسمت دریاچه دیگر شنی نبود بلکه آبی در حدود ده متر یا شاید بیشتر داشت. آنها به محلی رسیدند و قلابهای ماهیگیری را در آب انداختند تا ماهی‌های سفیدی را که در آب می‌گشتند صید کنند.

مارجوری گفت: "نیک اینجا آن محل قدیمی است که ما در آن بازی میکردیم."

نیک در حالیکه پارو میزد به تابلوی کارخانه قدیمی نگاه میکرد.

مارجوری از نیک پرسید: "آیا تو بیاد میآوری زمانی را که آن کارخانه بزرگی

بود؟

نیک جواب داد که من خوب بیاد دارم دقیقاً "همین چند سال پیش بود."

مارجوری اضافه کرد که اینجامثل یک خرابه قصر قدیمی است. نیک دیگر

حرفی نزد و بفکر فرورفت، آنها پس از مدتی که در آنجا بودند از میان رودخانه گذشتند و به آن طرف ساحل رفتند.

نیک گفت: "این قسمت از دریاچه خیلی بزرگ بنظر میرسد."

مارجوری با جدیت گفت: "من که فکر نمی‌کنم اینطور باشد. جاهای

بزرگتری هم در این رودخانه وجود دارند."

مارجوری ماهیگیری را خیلی دوست داشت مخصوصاً "زمانیکه با نیک

بود. ناگهان یک ماهی سفید بزرگ به کنار قایق آمد و مشغول خوردن طعمه قلاب

شد. نیک یکی از پاروها را بیشتر فشار داد و قایق شروع به چرخیدن بدور خود

نمود. نیک قصد داشت با اینکار ماهی را با قلاب بگیرد. کمی بعد یک ماهی

بزرگ دیگر در کنار قایق مشغول بلعیدن طعمه قلاب شد ولی قلاب به ماهی گیر

نکرد.

مارجوری گفت: "آنها مشغول گرفتن طعمه هستند."

نیک اضافه کرد که ماهیها طعمه را می‌خورند ولی قلابها را نمی‌بلعند.

بالاخره نیک از ماهی‌هایی که طعمه‌ها را خورده بودند خسته شد و شروع

به پارو زدن بسوی ساحل کرد. سرانجام مارجوری از قایق خارج شد. آنها قایق

را از آب بیرون کشیدند. نیک سطل کوچکی را توی آب برد و چند ماهی کوچک

را که در کنار آب شنا می‌کردند گرفت. ماهی‌ها در سطل شنا می‌کردند و خود را

به دیواره‌های ظرف میکوبیدند.

نیک سه تا از ماهی‌ها را گرفت و سرهای آنها را جدا کرد و پوست آنها را کند

مارجوری هم دستش را در سطل کرد تا یکی از ماهی‌ها را بگیرد. او نیز مانند نیک پوست ماهی را کند و سرش را جدا کرد. نیک داشت به ماهی‌هایی که در دستشان بود نگاه میکرد.

مارجوری پرسید: «آیا نمی‌خواهی درون شکم آنها را درآوری؟»

نیک جواب داد: «بهرتراست آنها را در نیاوریم چون طعمه‌های خوبی برای ماهی‌های بزرگتر خواهند بود. قلاب‌های ماهیگیری به چوب‌های بلندی متصل بودند. مارجوری در حالیکه قلابها را درست گرفته بود قایق را هول داد و توی رودخانه رفت. نیک هم روی ساحل ایستاده بود و نخ قلاب‌ها را رها میکرد.

نیک گفت: «خیلی خوب است همان‌طور ادامه بده.»

مارجوری پرسید: «آیا میتوانم قلابها را رهاکنم؟»

نیک جواب داد: «بله این کار را بکن. مارجوری طعمه و قلاب‌ها را در آب رها کرد و منتظر شد. نیک هم مشغول سفت کردن پایه قلابها در کنار دریاچه بود.»

سپس مارجوری قلاب‌ها را طوری در آب انداخت که طعمه‌ها از آن جدا نشوند. نیک مواظب بود تا چوب و خاشاک به قلابها گیر نکند و آنها را تمیزنگه بیداشت. نیک نخ قلابها را طوری باز کرده بود تا آنها در کف سنی دریاچه قرار گیرند. و قتیکه یک ماهی به قلاب گیر میکرد باعث می‌شد تا نخ قلاب باز بشود و آنرا ندانم ببندازد.

مارجوری شروع به پارو زدن کرد بطوریکه قلابها به قایق گیر نکنند و

سپس آهسته قایق را به ساحل هدایت نمود. قایق موجهای کوچکی در سطح آب ایجاد کرده بود. مارجوری از قایق بیرون آمد و نیک قایق را از آب بیرون آورد و روی ساحل برد. نیک مشغول جمع کردن خاروخاشاک برای درست کردن آتش شده بود. نیک قدری ناراحت بنظر میرسید.

مارجوری پرسید: چه شده است نیک؟

نیک جواب داد طوری نشده است دارم قدری چوب جمع می کنم تا آتش روشن کنم. سرانجام آنها آتش بزرگی درست کردند. مارجوری از قایق یک پتو آورد تا روی آن بنشیند. آنها پتورا در فاصله میان دریاچه و آتش پهن کردند. هوای غروب خیلی خوب بود و آنها خیلی خوشحال بودند.

مارجوری روی پتو نشست و منتظر شد تا نیک هم بیاید. هوا مقداری سرد بود. مارجوری پشتش را به آتش کرده بود، کمی بعد نیک آمد و در کنار مارجوری نشست. آنها کنار دهانه رود هورتن گریک نشسته بودند. هوا هم تقریباً "تاریک شده بود. آنها میتوانستند قلابهارا که در آب بودند ببینند. آتش آنها شعله بزرگی داشت و خیلی گرم بود. مارجوری سبدی را که پراز غذا بود آورد و آن را باز کرد.

نیک به مارجوری گفت: "من زیاد گرسنه نیستم."

بالاخره مارجوری اصرار کرد تا نیک هم بیاید و چیزی بخورد.

آنها مشغول خوردن شدند و سایه آتش را که در آب افتاده بود نگاه

میکردند و آن را خیلی دوست داشتند.

نیکافزود که امشب ماه در آسمان خواهد بود و هوا روشن است .
 نیکنگاهی به آسمان و تپه‌های اطراف کرده و ماه را که در حال نمودار
 شدن بود نگاه کرد .

مارجوری به نیک گفت : "من میدانم که چه خبر می شود ."
 نیک هم با حالت مسخره‌ای گفت : "تو همه چیز را در همه وقت میدانی ."
 مارجوری از نیک خواست که با حرفهایش او را اذیت نکند چون آنها
 میخواستند عصر خوبی را داشته باشند .

مارجوری اضافه کرد ماه را نگاه کن دارد بالا می‌آید و خیلی زیباست .
 آنها ماه را که در حال بالا آمدن بود نگاه میکردند . نیک به ماه که از روی کوهها
 و تپه‌ها می‌گذشت خیره شده بود .

نیک گفت : "حرفی را که چند لحظه قبل به تو زدم خیلی جدی بود .
 تو همیشه می‌خواهی تظاهر کنی که همه چیز را میدانی .

مارجوری ساکت نشسته بود و حرفی نمی‌زد . نیک و مارجوری حدود یک
 سال بود که نامزد کرده بودند و تصمیم داشتند در بهار بعد عروسی کنند .
 نیک اضافه کرد من احساس عجیبی دارم و نمیدانم آن را چطور برایت تشریح
 کنم .

مارجوری گفت : "آیا بنظرتو عشق چیز مسخره‌ای است ؟"
 نیک جواب داد که عشق چیز پرشکوهی است ولی من نمیدانم که چرا
 امشب حالت عجیبی پیدا کرده‌ام .

مارجوری گفت: "من میروم و سوار قایق می‌شوم و مدتی روی دریاچه قایق سواری می‌کنم."

نیک از جایش بلند شد و قایق را درون آب انداخت.

مارجوری قایق را در حالیکه ماه روی آب افتاده بود سوار شد و به پارو زدن پرداخت. نیک هم که خسته بنظر میرسید روی پتو دراز کشید و صدای مارجوری را که مشغول پارو زدن بود می‌شنید.

نیک برای مدت زیادی دراز کشیده بود. ناگهان نیک کسی را در پشت درختان دید. او بیل بود که به نزدیک آتش آمد.

بیل پرسید: چه خبر شده است نیک؟

نیک جواب داد: بله خوب، فقط برای مدتی مراننها بگذار.

بیل از جعبه‌ساندویچ‌های یکی را برداشت و به چوب قلابها که در نزدیکی

آب قرار داشتند نگاه کرد. بیل پس از مدتی از آنجا دور شد و آنها را تنها گذاشت. دیگر هوا تاریک شده بود و مارجوری پس از مدتی قایق سواری نزد نیک برگشت.

نیک و مارجوری ماهیهای بزرگی را صبح آن روز صید کردند و به‌خانه

بازگشتند ولی مارجوری از نیک بخاطر رفتاری که داشت خوش نمی‌آمد و دیگر با او حرف نزد و ازدواج آنها بهم خورد.

طوفان سه روزه

باران تقریبا " بندآمده بود. نیک از جاده‌ای که در میان باغهای میوه قرار داشت میگذشت. اکثر میوه‌ها در اثر بارندگی از درختها کنده شده و روی زمین افتاده بودند. نیک یکی از سیب‌هایی را که روی زمین در میان بوته‌های کنار جاده افتاده بود برداشت و آن را در جیبش گذاشت. راهی که نیک از آن میگذشت بسیار طولانی بود و به بالای تپه میرسید در آنجا خانه آنها قرار داشت و دود آشپزخانه از بیرون کاملا " مشخص بود. او از نرده‌های باغ گذشت و بطرف خانه براه افتاد. آشپزخانه و گاراژ در قسمت عقبی خانه قرار داشتند و به درختها تکیه داده بودند. بعضی از

درختها بوسيله بادکنده شده بودند و روی زمين افتاده بودند. اين منظره را طوفانهای پائیزی در اين محل ايجاد کرده بودند .

همانطور که نیک پيش ميرفت و از درياغ میوه داخل ميشد بيل راديد که بیرون میآمد . بيل داشت مناظر اطراف را نگاه میکرد و راه ميرفت .

نیک از پلهها پائين آمد و به بيل سلام کرد . آنها مدتی در کنار هم ايستادند و به مزارع اطراف جایی که پراز باغ میوه بود نگاه میکردند . آنها جاده را میدیدند که از میان علفها کشیده شده بود و به کنار درياچه جایی که درختهای بزرگ قرار داشتند میرسید .

باد به شدت میوزید و در درياچه موجهای بلندی ايجاد کرده بود . آنها نمیتوانستند براحتي موجهای بزرگ را که باد درست کرده بود ببینند . نیک گفت : " باد به سختی میوزد بيل . "

بيل افزود که در اين سه روز است که باد به سختی میوزد .

بيل پرسید : آیا پدرت در خانه است ؟

نیک جواب داد که او به شکار رفته است ، بیا برویم توی خانه و استراحت کنیم . نیک درون خانه رفت و نشست . بيل هم در را بست و در گوشه ای نشست . آتش بزرگی در اجاق خانه روشن بود .

نیک به آتش خانه رفت و با پارچی که پراز آب بود و دولیوان به اطاق نشیمن برگشت . بيل خیلی خوشحال شد چون خیلی تشنه اش شده بود .

نیک به آتش اجاق خیره شده بود و گفت : ' آب بوی دود آتش را گرفته

است . "

آنها مشغول گرم کردن دست و پای خود شدند و کفش‌هایشان را درآوردند
تا حرارت آتش آنها را خشک کند .

بیل گفت : " کفش‌هایم در باران مانند کفش‌های تو خیس شده اند و امیدوارم
که بزودی خشک شوند . "

بیل شروع به قدم زدن کرد و به طبقه بالای اطاق رفت و نیک صدای
پای او را خوبی می شنید . طبقه بالا جای نسبتاً " بزرگی بود که نیک و پدرش
گاهی وقتها با بیل در آنجا می خوابیدند . در قسمت عقب آنجا یک اطاق بزرگ
قرار داشت که جای لباس و لوازم متفرقه بود . آنها کت‌هایشان را که خیس
شده بودند از خارج اطاق به میان آوردند و مشغول خشک کردن آنها شدند .
بیل یک جفت جوراب پشمی را پایش کرد تا پاهایش گرم شوند .

بیل گفت : " هوا قدری سرد شده است و نمی توان با جوراب‌های معمولی
به جایی رفت . "

نیک گفت : " من اصلاً " دوست ندارم که دوباره این جورابها را به پا
کنم . سپس او جوراب‌های پشمی اش را روی صندلی انداخت و پاهایش را روی
اجاق گذاشت تا گرم شوند . "

بیل افزود که بهتر است پاهایت را از آنجا برداری چون ممکن است
که خود را بسوزانی . نیک بایی میلی پاهایش را به کنار اجاق نهاد و دراز کشید .

بیل پرسید : " آیا کتابی داری تا من بخوانم ؟

نیک جواب داد که فقط مقداری روزنامه جدید دارم که میتوانی آنها را بخوانی. کمی بعد پاهای نیک دیگر گرم شده بودند آنها شروع به حرف زدن درباره ورزش پرداختند. آنها درباره بیسبال صحبت میکردند و از آن بازی خیلی خوششان میآمد. بیل که گرمش شده بود مقداری آب از پارچ برداشت تا بنوشد. سپس بیل از صندلی اش بلند شد و روی زمین در کنار نیک نشست. بیل گفت: "واقعا" که طوفانهای پائیزی زیبا و پر قدرت هستند. من دوست دارم آنها را تماشا کنم."

نیک جواب داد که من با توهم عقیده هستم و پائیز بهترین فصل سال است.

بیل اضافه کرد که اگر ما در شهر زندگی میکردیم اصلا "خوب نبود چون میان جنگل آدم همه چیز را بهتر حس می کند.

نیک گفت: "یکاش تلویزیون داشتیم و میتوانستیم مسابقات ورزشی را تماشا کنیم."

بیل پرسید: آیا تو آن حادثه را بیاد داری که قطارها باهم تصادف کرده بودند؟

نیک جواب داد بله بیاد دارم و عجب حادثه ای بود بیل دستش را دراز کرد و کتابی را که در جلو پنجره بود برداشت. او کتاب را موقع آمدن توی خانه جلو پنجره گذاشته بود. بیل مشغول خواندن کتاب شد.

نیک پرسید: چه کتابی را داری می خوانی؟

بیل جواب داد که کتاب ریچارد فورول است. کتاب جالبی است ولی مقداری اشکال در فهمیدن آن دارم. رویهم رفته کتاب مطالب جدی دارد و خواندن آن هیجان انگیز است.

نیک پرسید: چه کتابهای دیگری داری که من تا بحال آن را نخوانده‌ام؟
 نیک اضافه کرد: آیا کتاب دوستداران جنگل را خوانده‌ای؟
 بیل گفت: "من از آن کتاب خوشم نمی‌آید چون خیلی جالب نیست."
 نیک گفت: "آن کتاب خوبی است و تو اشتباه می‌کنی چون من آن را چند بار خوانده‌ام."

بیل پرسید: آیا کتاب بردباری را خوانده‌ای؟
 نیک جواب داد آن را خوانده‌ام و بسیار کتاب خوبی است.
 بیل دوباره پرسید: آیا کتاب جنگلهای انبوه را خوانده‌ای؟ این کتاب درباره زندگی مردم روسیه است.

نیک پرسید: چه چیزهایی درباره آن کشور در آن کتاب نوشته‌اند؟
 بیل جواب داد چیزهای زیادی هستند و تو باید خودت کتاب را بخوانی تا آن را خوب درک کنی.

سرانجام بیل افزود اگر هوا خوب باشد دوست دارم با دوستم ویکس به ماهیگیری بروم، نمیدانم آیا او با من خواهد آمد یا نه.

نیک گفت: "ویکس پسر خوبی است و از وال پول هم بهتر است."
 بیل اضافه کرد که وال پول نویسنده خوبی است ولی ویکس پسر خوبی

میباشد. نیک افزود من امیدوارم که آنها الان اینجا بودند و ما میتوانستیم با آن دونفر صحبت کنیم .

بیل پرسید: حال پدرت چطور است؟

نیک جواب داد حال او خوب است و همیشه سرگرم فعالیت میباشد .
بیل اضافه کرد که پدرتو آدم خوبی است و من به او احترام میگذارم .
بیل ادامه داد که پدرت خیلی انسان جدی و خوبی میباشد و هیچوقت از تو بخاطر کارهایی که میکنی ناراحت نمیشود. آنها بعد از مدتی ساکت شدند و به آتش خیره شده بودند .

نیک بیرون رفت و باتکه‌ای چوب برگشت چون آتش اجاق دیگر کم شده بود و داشت حرارت خود را از دست میداد .

بیل پرسید: چرا یکی از آن تکه‌های بزرگ را نیاوردی؟

نیک دوباره بیرون رفت و یک تکه چوب دیگر را با خود آورد. هنگامیکه او چوب را از آشپزخانه درون اطاق میاورد یکی از تابه‌ها را روی زمین انداخت او بالاخره پس از مدتی تابه‌ها را سر جایش قرار داد: نیک تکه چوبها را به کمک بیل درون اجاق گذاشت .

نیک گفت: "اینها چوبهای خوبی هستند و خوب خواهند سوخت ."

بیل با نیک هم عقیده بود. پارچ آب آنها خالی شده بود و نیک رفت تا آن را دوباره پر کند .

بیل گفت: "من ماهیگری را خیلی دوست دارم و از آن بیشتر از بیسبال

خوشم میاید . "

نیک گفت : " ورزش و ماهیگیری از هم جدانیستند و زیاد نمی شود بین

آنها تفاوت قائل شد . "

سرانجام آنها مشغول صحبت کردن درباره کار شدند چون فکر میکردند

که در آینده نزدیکی ازدواج خواهند کرد و باید محل کسبی برای خود دست

و پا میکردند .

بیل گفت : " وقتیکه آدم ازدواج می کند مشکلات زیادی در برخواهد

داشت چون تازه شروع زندگی او است . "

نیک ساکت بود و حرفی نمی زد .

بیل اضافه کرد که انسان در طول زندگی به جفتی برای خود نیاز دارد

ولی نباید اجازه بدهد که زندگی کمر او را خرد کند و همهاش در تلاش داریم

باشد .

نیک با بیل هم عقیده بود :

نیک گفت : " وقتیکه تو ازدواج می کنی باید مواظب باشی چون با یک

فامیل بزرگ هم خانواده می شوی و داریم با آنها رفت و آمد داری . "

بیل حرفهای دوستش را تصدیق کرد .

نیک افزود باید فکر آن باشی در میهمانی هایی که شرکت می کنی خوب

رفتار کنی و کاری نکنی که باعث دردسر آنها شوی . سرانجام نیک آرام شد و دیگر

حرفی نزد .

نیک بفکر نامزدش مارجوری بود که با او در کنار دریاچه دعوا کرده بود و فکر میکرد که آنها مانند یک طوفان ناگهانی از هم جدا شده بودند و نیک نمی دانست بی او چه کند .

مسئله مهم برای نیک این بود که از نامزدش مارجوری جدا شده بود و او خیلی ناراحت بود .

بیل گفت: " مادر مارجوری به من گفته بود که شماها نامزد کرده بودید . "

بیل پرسید: آیا شما میخواستید با هم ازدواج کنید؟

نیک جواب داد که ما با هم ازدواج نکرده بودیم و فقط نامزد بودیم .

بیل افزود تفاوتی ندارد که شما نامزد بودید یا نه چون بحر حال هم دیگر رادوست داشتید و در آینده نزدیکی قصد داشتید که ازدواج کنید .

بیل به نیک گفت: " همه چیز حالا گذشته است و بهتر است که ما برویم

و قدری درد دریاچه شنا کنیم . در هوای بارانی شنا کردن خیلی لذت دارد

نیک به بیل گفت: " بیا تا دیگر درباره این موضوع حرف نزنیم چون

ناراحت می شویم . من دیگر هیچوقت درباره مارجوری و اتفاقی که افتاد نمی خواهم صحبت کنم . "

بیل به نیک گفت: " بیانات فتنگی برداریم و برویم پدرت را پیدا کنیم . "

نیک قبول کرد و خوشحال شد .

بیل دوتا از تفنگها را از گنجه بیرون آورد و در آنها فشنگ گذاشت .

نیک هم کفشهای زمستانی و جورابهای پشمی اش را پوشید . بیل هم

بپراهن خود را برتن کرد و آماده رفتن بود .

بیل گفت : " درخانه نشستن چیزی را حل نمی کند و ما باید به بیرون

ازخانه برویم و مقداری هوا بخوریم . "

نیک افزود که با این تفنگها می توان تعداد زیادی پرنده شکار کرد .

آنها از باغ های میوه گذشتند و از جاده باریکی شروع به قدم زدن کردند .

بیل گفت : " تیراندازی در این هوای طوفانی قدری مشکل است . "

طوفان همه جا و همه چیز را درهم ریخته بود ، آنها ناگهان صدای تفنگی

را شنیدند .

نیک گفت : " او باید پدرم باشد ، بیا تا به آن طرف برویم . "

جنگجو

نیک از جایی که در آن دراز کشیده بود برخاست و حالش خیلی بد بود. نیک به ریل قطار نگاه کرد و چراغهای روشن قطار را دید که در سر پیچ محو شدند قطار از آنجا عبور کرد. آب دوطرف ریل آهن را گرفته بود. نیک به روی زانوانش خم شده بود و نمی توانست بایستد. دستهایش زخم شده بودند و زیر ناخنهایش از شن و ماسه و خار و خاشاک پر شده بودند. او از روی ریل آهن گذشت و دستش را با آبهایی که در اطراف آن جمع شده بودند شست. نیک سعی میکرد تا دستهایش را خوب بشوید و خار و خاشاک را از آنها بیرون آورد. آب خیلی سرد بود. سپس نیک مشغول شستن زانوانش

شد و خاروخاشاک را از آنها بیرون آورد .

نیک خیلی ناراحت بود و باخود گفت : "یک روز انتقام خود را از آن مرد می گیرم ."

نیک قیافه آن مرد را خوب شناخته بود و یک روز او را بدام میانداخت .
مرد به نیک گفته بود تا به بیابان بیاید ناشیء گرانبهایی را به او نشان دهد .

نیک حرفهای آن مرد را باور کرده بود و به او گوش داده بود . نیک خیلی ناراحت بود چون از آن ماجرا مدتی گذشته بود و او با این وضع در کنار ریل راه آهن نشسته بود و بجایی دسترسی نداشت .

نیک چشمهایش را با دست مالید و زخم بزرگی را روی ابروانش حس کرد . نیک از شدت ناراحتی زخم را قبلا " ندیده بود . او فکر کرد که چشمهایش قدرت بینایی خود را از دست داده اند چون همه جا تاریک بود .

نیک انگشتش را بطرف زخم چشمش برد و به آن دستی کشید . چشم او فقط کمی سیاه شده بود ولی او قادر بود که ببیند . نیک آرزو داشت که برآمدگی روی چشمش را ببیند ولی این امکان نداشت چون آینه ای در آن محل نبود . او فکر کرد که میتواند سایه چشمش را در آب مشاهده کند ولی آنجا خیلی تاریک بود و نوری مشاهده نمیشد . نیک از خانه خودشان خیلی دور شده بود . سرانجام او روی ریلها شروع به راه رفتن کرد .

برای نیک راه رفتن در روی ریلها راحت تر بود چون جایی رانمی دید و

همهجا را آب فرا گرفته بود او بسختی قدم برمیداشت چون بدنش خسته بود .

نیک باید آنقدر راه میرفت تا به جایی میرسید .

نیک صدای قطار را که در چند کیلومتری چهارراه و التن قرار داشت شنید که بوق میزد و حرکت خود را کند کرده حدس زد که قطار از میان محله کالکاشکا عبور کرده است . کمی بعد هوا تاریک شده بود و او مشغول راه رفتن بود .

نیک بشدت گرسنه بود و چشمهایش هم بشدت دردمی کرد . پلی در مقابل نیک قرار داشت . او از پل گذشت در حالیکه صدای پاهایش در همه جا پیچیده بود . آب زیر پل خیلی پر حرکت بنظر میرسید . نیک سنگی را با پا به درون آب زیر پل انداخت . همانطوریکه نیک روی ریل آهن در حرکت بود آتشی را از دور دید .

او بسرعت روی ریلها بطرف آتش دوید ولی خیلی احتیاط میکرد . آتش در کنار ریل آهن واقع شده بود . نیک فقط آتش را دید و کسی در آنجا نبود . آتش داشت مزارع اطراف را میسوزاند و میرفت تا به درختان جنگلهای اطراف سرایت کند . نیک از روی دیواری که بود گذشت و میان درختهایی که هنوز آتش به آنها نرسیده بود رفت . آن یک جنگل کاج بود و وقتی او راه میرفت میوههای کاج را زیر پاهای خود حس میکرد . آتش شعله زیادی گرفته بود و به نزدیک جنگل کاج رسیده بود . نیک شخصی

را دید که در کنار آتش نشسته بود. نیک پشت درختی پنهان شد و مرد را تماشا میکرد.

مرد تنها بود و کس دیگری غیر از او در آنجا نبود. او سرش را میان دستهای خود گرفته و به آتش خیره شده بود. نیک قدری جلوتر رفت و حالا دیگر همه جا روشن بود.

مرد همانطور به آتش خیره شده بود و تکان نمی خورد. وقتیکه نیک به مرد رسید او حرکتی نکرد. نیک به مرد سلام کرد. مرد غریبه نگاهی به نیک انداخت و پرسید: چرا زخمی شده‌ای؟

نیک به او جواب داد که یک راهزن به من حمله کرد و مرا کتک زد. مردی که آنجا بود گفت: من او را دیدم که از این راه عبور میکرد. وی یک ساعت و نیم پیش از اینجا عبور کرد. او داشت آواز می خواند و خیلی خوشحال بود.

مرد غریبه به نیک گفت: "او از اینکه ترا خت کرده خیلی خوشحال بود." نیک گفت: "من او را تعقیب می کنم و او را تحویل مقامات مربوطه میدهم."

مرد به نیک نصیحت کرد و قنیکه تو به او رسیدی او را باسک یا یک نکه چوب بز نماند فرار کند.

نیک حرف مرد را قبول کرد.

مرد غریبه به نیک گفت: "تو جوان نیرومندی هستی."

مرد سپس به نیک لبخندی زد. و دوباره به آتش خیره گشت. مرد قیافه عجیبی داشت. صورتش حالت خاصی نداشت، چشمهایش فرو رفته بودند و لبهایش روشن و قرمز رنگ بودند.

مرد از نیک پرسید: آیا گرسنه نیستی؟

نیک خیلی گرسنه بود ولی چون مرد رانمی شناخت به او گفت: "من

گرسنه نیستم زودتر خودم را باید به شهر برسانم."

مرد خود را معرفی کرد و گفت: "اسم من اد است."

اد به نیک گفت: "تو فکر می کنی که من دیوانه باشم."

نیک در حالیکه خنده اش گرفته بود به مرد جواب داد تو به نظر من دیوانه

نمی آیی و یک آدم معمولی هستی.

مرد اضافه کرد که اسم من ادفرانسیس است و خیلی آدم باخدایی هستم

و دروغ نمی گویم. نیک حرفهای مرد را باور کرده بود.

اد به نیک گفت: "من آدم قدرتمندی هستم و میتوانم چهل نفر را

در چند دقیقه هلاک کنم."

سپس اد دستش را دراز کرد و بازوی نیک را گرفت و گفت: بیا برویم.

آن مرد بازوان و میج قویبی نداشت و دستهایش استخوانی بودند. اد

از دیوار شنی که آنجا بود بالا رفت و نزدیک آتش نشست. او به مگسهایی که

در آتش میسوختند سلام میکرد.

اد از نیک پرسید: اهل کجا هستی؟

نیک جواب داد که اهل شیکاگو هستم ولی در اینجا زندگی می‌کنم .
 او افزود شیکاگو شهر خوبی است ولی تو هنوز اسمت را به من نگفته‌ای .
 نیک گفت : " اسم من نیک آدام است . "
 اد برای بار دوم پرسید : آیا گرسنه هستی نیک ؟
 نیک جواب داد من خیلی گرسنه هستم و حتی میتوانم یک گاو را درسته
 بخورم . اد تابه کوچکی با خود داشت . او مقداری گوشت در آن ریخت و دو
 تا تخم مرغ در آن شکست و تابه را روی آتش قرار داد .
 اد از نیک خواست تا قدری نان را از کیسه‌ای که در آن طرف روی زمین
 بود بیرون آورد و گرم کند .

نیک یک قرص نان بیرون آورد و آن را به شش قسمت تقسیم کرد .
 اد داشت نیک را نگاه میکرد و از نیک خواست تا چاقویش را به او بدهد .
 تا آن را نگاه کند .

نیک به او گفت : " من چاقو را خودم لازم دارم . "
 اد از نیک خواست تا نانها را بیاورد . سپس او مقداری گوشت روی نان
 گذاشت و مقداری هم تخم مرغ روی آن ریخت و یک ساندویچ درست کرد . پس
 از مدتی که ساندویچ ها آماده شد آنها مشغول خوردن شدند . اد به نیک
 گفت : " تخم مرغها خوب نپخته‌اند مواظب باش از لای نان بیرون نریزند .
 بالاخره شام تمام شد . اد چند بار نیک را صدا زد ولی نیک به او جوابی
 نداد چون ب فکر فرو رفته بود . اد کلاهش را روی چشمانش آورده بود و ساکت

شد نیک مقداری از آن شخص میترسید .

ناگهان اد با عصبانیت گفت : "تو فکر می کنی که چه کسی هستی که با من حرف نمی زنی . من حتی غذایم را با تو قسمت کردم ولی وقتی خواستم تا تو چاقویت را به من بدهی آن را ندادی . "

اد دوباره ادامه داد : چه کسی از تو دعوت کرد به اینجا بیایی ؟ نیک جواب داد هیچکس : نیک از جایش بلند شد و میخواست از آنجا دور شود ولی اداورا صدازد و گفت : "من قصد ناراحت کردن تو را نداشتم . " نیک برگشت و آنها پس از مدتی شروع به نوشیدن قهوه کردند . ادا افزود من دوست دارم همه کشورها را برگردم چون از یک جاماندن خسته می شوم .

نیک پرسید : چطور خرج زندگی خود را تامین می کنی ؟ اد گفت : "من مقداری پول دارم که از قبل پس انداز کرده ام . " سرانجام اد به نیک گفت : "حدود دو کیلومتر را روی ریل آهن بروی به یک شهر میرسی . او از نیک خواست تا مقداری غذا با خود ببرد ولی نیک آن غذا را قبول نکرد .

خلاصه نیک و اد آدام از یکدیگر خدا حافظی کردند : نیک در حالیکه مشغول قدم زدن بود از آنجا دور شد . نیک همانطوریکه دورتر می شد ، به آدام نگاه میکرد : نیک از دیوار باغ بالا رفت و روی ریل آهن به قدم برداخت . نیک پس از مدتی متوجه شد که اد برای او یک ساندویچ در جیبش گذاشته

بود .

نیک آتش بزرگ رامیتوانست ازدور ببیند . او بالاخره به ایستگاه قطار رسید و جریان را برای نگهبان خط آهن تعریف کرد . نیک سرانجام شب را در ایستگاه قطار گذراند و فردا صبح بسوی خانهاش براه افتاد .

يك داستان کوتاه

نیک خود را به دیوار کلیسا رساند چون همه جا صدای گلوله شنیده می شد . او زخمی شده بود و پاهایش قدرت راه رفتن نداشتند . سایه های خانه های روبرویی روی بیمارستانی که او در آن جا بود افتاده بود . یک غروب آفتاب که هوا خیلی گرم بود در شهر پادوانیک را به روی بالکن بیمارستان بردند . نیک می توانست تمام شهر را از آنجا تماشا کند . او دودکش بخاریها را که از آن دود بیرون می آمدند می دید بعد از مدتی دیگر شب فرارسیده بود و چراغهای شهر روشن شده بودند . افرادی که نیک را بالا برده بودند همگی به پائین رفته و او را تنها

گذاشته بودند. نیک ولیوز صدای مردم را در زیر بالکنی می شنیدند. لیوز روی تخت نشسته بود و شاد بنظر میرسید.

لیوز سه ماه بود که شبها کار میکرد. نیک خوشحال بود که لیوز کار میکرد. وقتیکه آنها میخواستند نیک را عمل کنند لیوز او را برای عمل جراحی آماده کرد و برای نیک چوک تعریف میکرد. نیک از ناراحتی به خود می پیچید و نمیدانست که چه بسرش خواهد آمد. نیک خودش درجه حرارت بدنش را در حالیکه پرستار لیوز میخواستند اندازه میگرفت. آنجا تعدادی مریض بیشتر نبودند و همه به نیک نگاه میکردند. همه آنها به لیوز احترام میگذاشتند. نیک در همه مدت فراغت خود به لیوز فکر میکرد که او چه آدم خوبی است. قبل از آنکه نیک به جبهه برگردد آنها مراسم دعا و نیایش برایش برگزار کردند. همه مردم مشغول عبادت کردن بودند و همه جا ساکت بود. نیک از لیوز خیلی خوشش میآمد و آنها به یکدیگر قول ازدواج داده بودند ولی مشکلاتی در این راه وجود داشت.

آنها حس میکردند که بزودی ازدواج خواهند کرد. لیوز و نیک در همه جای بیمارستان باهم قدم میزدند و نمی توانستند حس کنند که از یکدیگر جدا خواهند شد. نیک و لیوز هر دو قبول کردند که نیک به کشورش برگردد و کاری پیدا کند و بعداً "آنها باهم ازدواج کنند. نیک علاقه زیادی به دوستانش نداشت و فقط میخواست تا در کنار لیوز باشد. در میان قطاری که از شهر پادوا به شهر میلان میرفت نیک همماش بفکر آینده بود. آنها

قبل از آنکه قطار حرکت کند بایکدیگر خداحافظی کرده بودند ولی خداحافظی کردن در زمان جنگ کار دشواری بود .

نیک با یک کشتی به آمریکا برگشت . لیوز هم به شهر پرودون منتقل شد و در یک بیمارستان در آن شهر کار گرفت .

زندگی در شهر پرودون که شهر خیلی سردی بود مشکلات زیادی داشت و همیشه و در همه فصلی در آنجا باران میبارید . لیوز از رفتن نیک خیلی ناراحت و غمگین بود و آنها برای یکدیگر نامه می نوشتند .

سرانجام لیوز تصمیم گرفت که بایکی از دکترها در شهری که بود در بهار سال بعد ازدواج کند . لیوز خوشحال بود که در آینده زندگی خوبی خواهد داشت ولی سال بعد آن دکتر با او ازدواج نکرد و از آن شهر به شهر دیگری رفت .

لیوز از نیک دیگر نامه‌ای نداشت و نیک هم برای او نامه نفرستاد چون از خبر ازدواج او و آن دکتر ناراحت شده بود .

خانه سرباز

کریز از طرف یکی از مدارس دینی در کاتزاس به جنگ رفت . عکسی از کریز در میان دوستان مدرسه اش هنوز موجود میباشد ، همه آنها لباسهای یکنواختی پوشیده بودند . او در سال ۱۹۱۷ در نیروی دریایی شروع به کار کرد و دیگر به کشورش که آمریکا بود بازنگشت تا روزی که ارتش آنها در سال ۱۹۱۹ از راین آلمان برگشت .

کریز عکسی داشت که با یک سرباز آلمانی بعد از جنگ گرفته بود . او و آن سرباز آلمانی لباسهای کشادی برتن کرده بودند . زمانی که کریز به اکلاهما برگشت مردم دعاها و مراسم مذهبی خود را تمام کرده بودند .

او خیلی دیر از جنگ برگشته بود. همه افرادی که از جنگ سالم بازگشته بودند مراسم مذهبی و میهمانی به افتخار آنها برگزار کرده بودند. مردم آنجا کربز را که مدتی بعد و دیرتر از بقیه افراد برگشته بود دوست نداشتند. کربز در اوایل کارش در بلویو، سوی سان، و چامپاین خدمت کرده بود. کربز اصلاً "دوست نداشت که درباره جنگ صحبت کند. بعدها کربز راضی شد که درباره جنگ صحبت کند ولی کسی حرفهای او را باور نمی کرد. همه مردم شهرش چیزهای زیادی درباره جنگ شنیده بودند. کربز از همه دروغهایی که درباره جنگ به مردم می گفت خوشحال نبود و سعی میکرد در این باره صحبتی نکند. او از هیچ چیزی خوشش نمی آمد و از داستانهای دروغین خودش هم خسته شده بود. کربز قدرت تحملش کم شده و اعصابش ناراحت بود. حرفهای کربز بنظر مردم خیلی ساده می آمدند چون او دروغهای بسیاری نمی توانست به آنها بگوید.

سرانجام روزی او مردی را ملاقات کرد که او سرباز بود و در جنگ شرکت کرده بود. آنها برای مدتی باهم صحبت کردند و باهم دوست شدند. تقریباً "اوائل تابستان بود و کربز در رختخوابش استراحت میکرد. او پس از مدتی که دراز کشیده بود بلند شد. کربز بیرون رفت و به کتابخانه رفت تا کتابی را بگیرد و آن را بخواند تا سرگرم شود. کربز آن روز در خانه ماند و تمام روز را به خواندن کتاب پرداخت ولی پس از مدتی از خواندن کتاب خسته شد و حوصله اش سر آمد. سپس او به باشگاه ورزشی رفت

تا قدری در آنجا ورزش کند .

کریز همواره عصرها با قره‌نی خود تمرین میکرد و پس از مدتی که خسته می‌شد به مطالعه کتابی مشغول می‌گشت . او اغلب اوقات هم می‌خوابید . خواهرش فکر میکرد که او یک قهرمان جنگ است . مادرش به او افتخار میکرد و صبحها صبحانه را برای پسرش توی اطاق اومی برد . مادرش همواره از کریز می‌خواست تا درباره جنگ صحبت کند .

قبل از آنکه کریز به سربازی برود خانواده‌اش به او اجازه استفاده از اتوموبیل رانمی‌دادند . پدرش یک بنگاه معاملات ملکی را اداره میکرد و همیشه اتومبیلش را احتیاج داشت . پدرش با آن ماشین کهنه مردم را به اطراف می‌برد و زمین یا خانه‌ها را به مشتریان نشان میداد . پدر کریز در یک ساختمان ده طبقه که یک طبقه‌اش متعلق به او بود کار میکرد و همیشه ماشینش را جلوساختمان نگه میداشت و در دسر پارک کردن آن را دربارکینگ ساختمان به خود نمی‌داد .

این اتوموبیل خیلی کهنه بود ولی پدرش فکر میکرد که یک اتوموبیل نورا دارد و بخوبی از آن نگهداری میکرد . بنظر کریز چیزی در شهرشان عوض نشده بود و فقط برخی از دوستانش بزرگتر شده بودند و کار میکردند . بعضی از آنها هم زن گرفته بودند و چند تا بچه داشتند .

کریز همواره از جلو بالکن خانه مردم را نگاه میکرد و حرکات آنها را زیر نظر میگرفت . هنگامیکه کریز به شهر می‌رفت تا گردش کند مردم به او

توجهی نمی‌کردند و او از این موضوع رنج میبرد. کربز از مردمی که در خیابان بستنی می‌خوردند خوشش نمی‌آمد و از آنها فاصله میگرفت.

کربز خیلی دلش میخواست تا عروسی کند ولی کاری بلد نبود. او میدانست اگر ازدواج کند مشکلات مالی خواهد داشت و باید خرج خانواده‌اش را تامین کند. او تصمیم گرفته بود که دیگر دروغ نگوید و مردم را از خود نرنجاند. او از اتفاقات زندگی خوشش می‌آمد و منتظر بود تا دختری را بطور اتفاقی پیدا کند و با او ازدواج نماید.

ولی کربز از صمیم قلب فکر میکرد که احتیاجی به یک دختر ندارد. کربز در ارتش یاد گرفته بود که از دخترها فاصله بگیرد چون در زمان جنگ کسی به فکر ازدواج نیست و انسان فقط سعی دارد که زنده بماند و دشمن را مغلوب سازد. تقریباً "همه سربازان با او هم عقیده بودند.

داشتن زندگی مجردی انسان را خسته می‌کند و او ناچار است که زن بگیرد و بچه‌دار شود تا از تنهایی زندگی بیرون بیاید. کربز فکر میکرد که اگر به داشتن جفت برای خودش فکر نکند هرگز ازدواج نخواهد کرد. این طرز فکر را او در ارتش یاد گرفته بود. همه چیز در خانه کربز سخت بنظر می‌آمد. بدون همسر زندگی کردن برای کربز دشوار بود ولی او چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشت.

او درباره کشورهای آلمان و فرانسه فکر میکرد که در طول جنگ در آنجا خدمت کرده بود و نمی‌خواست به کشورش بازگردد ولی او مجبور شده بود

سرانجام به کشورش آمریکا برگردد. کربز در دنیای خیالی خودش زندگی میکرد و توجه‌ای به دنیای اطرافش نداشت.

کربز روی مالکن خانه‌اش نشسته بود و کتابی را که درباره جنگ نوشته شده بود میخواند. آن یک کتاب تاریخی بود که درباره جنگ جهانی دوم نوشته شده بود و در یکی از این جنگها خود کربز هم شرکت کرده بود. او از آن کتاب خیلی خوشش میآمد و آن را بخوبی و با سرعت میخواند تا زودتر به انتهای داستان جنگ برسد. کربز آرزو میکرد که نقشه‌های متعددی داشت تا آنها را با کتابش مقایسه کند. کتابهای تاریخ و جغرافی خیلی کمک‌بزرگی به انسان می‌کنند خصوصا " و قتیکه آنها دارای نقشه‌های متعددی باشند. او در طول مدت سربازی خود خیلی شجاع بود و برای این دلیل بود که په کتابهای جنگی علاقه‌ای خاص داشت.

یک روز که او در اطاقش بود مادرش آمد و کنار او نشست. کربز در حدود یک‌ماه بود که از آلمان برگشته بود.

مادرش به او گفت: " من دیشب با پدرت صحبت کردم و او به تو اجازه استفاده از اتوموبیل را داده است. تو میتوانی عصرها آن را برداری و برای گردش به اطراف شهر بروی. " مادرش اضافه کرد پدرت بزودی به یک مسافرت میرود و تو میتوانی از اتوموبیل او استفاده کنی.

کربز به مادرش گفت: " حتما " تو از پدرم خواهش‌های تا ماشین را برای

من بگذارد. "

کریز از جایش بلند شد و به پائین رفت تا صبحانه بخورد . سپس او لباسهایش را پوشیده و ریشش را تراشید و آماده بیرون رفتن شد .

کریز از خواهرش خواست تا روزنامه را برایش آورد تا بخواند .

کریز علاقه زیادی به ورزش داشت و فقط صفحات ورزشی روزنامه را تماشا میکرد و به قسمتهای دیگر توجهی نداشت .

کمی بعد او از روزنامه بعنوان یک تکه پارچه استفاده کرد و آبی را که روی میز ریخته بود پاک کرد . مادرش که توی آشپزخانه بود از کریز خواست تا روزنامه را خراب نکند چون پدرش بعداً " میخواست آن را بخواند .

کریز گفت : " مادر جان طوری نمی شود بالاخره روزنامه خشک خواهد شد . خواهرش در کنارش نشسته بود و آماده بود تا صبحانه بخورد .

خواهرش گفت : " امروز ما در مدرسه یک مسابقه داریم و میدانم که به من خوش خواهد گذشت . "

خواهرش اضافه کرد که من از پسرها خیلی بهتر ورزش می کنم . من به دوستانم گفتم که کریز ورزش کردن را به من یاد داده است .

سپس خواهر کریز از او خواست تا بیاید و مسابقه او را تماشا کند .

کریز گفت : " من خیلی کار دارم و نمی توانم بیایم و مسابقه را تماشا کنم . "

خواهرش ناراحت شد و افزود که تو مرا دوست نداری و باید مسابقه مرا حتماً ببینی . سرانجام کریز قبول کرد که به مدرسه او برود و مسابقه را

تماشا کند .

مادر کربز از توی آشپزخانه بیرون آمد . او با چندتا تخم مرغ ، مقداری گوشت ، و یک کیک بزرگ برگشت .

خواهر کربز گفت : " مادر من و کربز درباره مسابقه حرف میزدیم و قرار شد که کربز بیاید و مسابقه را ببیند . "

مادر آنها غذاها را روی میز گذاشت و سپس کنار آندو نشست .

مادر کربز از او خواست تا روزنامه را زمین بگذارد و غذایش را بخورد .

مادر کربز گفت : " من خیلی چیزها از پدر بزرگت درباره جنگ جهانی

اول یاد گرفتمام و میدانم که تو چقدر سختی کشیده‌ای . "

مادرش ادامه داد من همیشه در زندگی خودم برایت دعا کرده‌ام تا

طوری نشوی و سالم بخانه بازگردی . پدرت خیلی نگران تو است . او فکر

می‌کند که تو در جنگ بیمار شده‌ای و دیگر امیدی نداری که برای آن مبارزه

کنی و زندگی خود را عوض کنی .

مادرش اضافه کرد هارلی سیمسون که مثل تو است کار خیلی خوبی

دارد و میخواهد در آینده نزدیکی ازدواج کند . همه افرادی که به سن و

سال تو هستند دارند برای خودشان یک زندگی خوب و مستقل ایجاد می‌کنند .

تو باید از آدمهایی مانند هارلی سیمسون یاد بگیری که راه درست زندگی

کردن چگونه است . کربز آرام بود و حرفی نمی‌زد .

مادر کربز گفت : " تو نباید از حرفهای من ناراحت شوی چون من

خوبی تورامی خواهم و انتظار دارم که پسر من برای خودش یک زندگی مستقل ایجاد کند . " پدر تو هم قصد دارد که تو آزاد باشی و هروقت خواستی از ماشین او استفاده کنی . ما همگی دوست داریم تو خوشحال و سرافراز باشی . مادرش اضافه کرد که بهتر است تا چیزی یادگیری و کار کنی . پدرت نظرش این است که از هر دری که تو وارد به زندگی شوی میتوانی آینده خودت را تامین کنی . سرانجام یک روز تو مجبور خواهی شد که کار کنی پس چه بهتر که زودتر شروع به کار کردن کنی و خودت را عادت بدهی .

پدرت از من خواسته است تا تو را به بنگاه اوبفرستم تا با تو صحبت کند .

کریز پرسید : آیا حرف دیگری هم دارید که بزنید ؟

مادرش گفت : " تو مثل اینکه از حرفهای من خوشت نمی آید . "

کریز افزود که من از نصایح تو خوشم نمی آید ، چرا مرا به جلال خودم

نمی گذاری ؟

مادر کریز از حرفهای پسرش ناراحت شد و به کریه افتاد . کریز از مادرش

عذرخواهی کرد و گفت من منظور بدی نداشتم مادر .

مادرش اضافه کرد که تو از وقتیکه یک بچه بودی من از تو پرستاری

کرده ام تا تو بزرگ شدی ، حالا چطور می توانی به حرفهای من که به صلاح تو

هستند توجهی نکنی .

مادرش از او خواست تا با او شروع به خواندن دعا نماید . آنها دعا

کردند و سپس مشغول خوردن صبحانه شدند .

کریز بعد از خوردن صبحانه مادرش را بوسید و از خانه خارج شد . کریز با خود فکر میکرد که چطور بود که برود و در یکی از روزنامه‌های فروشی‌ها کار موقتی بگیرد و مادرش را خوشحال کند . کریز آن روز به دفتر پدرش نرفت چون مسئله‌ای حل نمی‌شد . سرانجام کریز به دیدن خواهرش هلن رفت و مسابقه او را دید و او را تشویق بسیاری کرد .

کریز عقیده داشت که کارها را باید با صبر و حوصله انجام داد . او تصمیم گرفته بود تا کاری پیدا کند و آن را خوب انجام دهد چون او از والدینش خجالت می‌کشید .

انقلابی

در سال ۱۹۱۹ او در ایتالیا زندگی میکرد و از قطارهایی که می‌گذشتند استفاده میکرد. به آن شخص ورقه‌ای داده بودند تا مسافرت کند. همه سعی داشتند او را کمک کنند. او بجای خریدن بلیط از کاغذی استفاده میکرد که از طرف دولت به او داده بودند. او غذایش را در آشپزخانه رستورانها می‌خورد.

آن شخص ایتالیا را خیلی دوست داشت و نظرش آن بود که ایتالیا کشور خیلی زیبایی است. مردم ایتالیا بنظر او آدمهای مهربان و خوبی بودند. او همه شهرها را گشته بود و بیشتر در آنها قدم میزد و از اتوبوس و تاکسی

استفاده نمی‌کرد. من درحالیکه به اومانکا سفر میکردم او را در قطار دیدم و رویهم رفته مسافرت دلپذیری داشتم. دهات اطراف خیلی سرسبز شده بودند و اوائل فصل بهار بود.

اسم آن شخص ماجیاربود و پسر خوبی بود ولی مقداری خجالتی بنظر میرسید. افراد دولتی خیلی سربسر ماجیار گذاشته بودند ولی او از ترس حرفی درباره آن نمی‌زد. او به انقلاب فرهنگی عقیده زیادی داشت و همیشه درمورد آن صحبت میکرد.

ماجیارکه درقطار با من مسافرت میکرد از من پرسید: گروههای سیاسی در ایتالیا چگونه بنظر میرسند؟

من به او جواب دادم که آنها فعالیت چندانی ندارند.

او عقیده داشت تا در آینده نزدیکی همه چیز عوض خواهد شد. من به ماجیار گفتم ما در ایتالیا چیزهای زیادی داریم تا از آنها استفاده کنیم. من دیگر خاموش شدم و حرفی نزدم.

ماجیار در شهر بولونگا با من خداحافظی کرد چون میخواست به شهرهای میلانو و اوستا برود تا آنجا را نیز ببیند. او بعد از دیدن این شهرها میخواست مسافرتی هم به کشور سوئیس بکند. ما درباره مناطق و شهرهای مختلفی مانند میلان و مانتاگنا باهم صحبت میکردیم.

من ماجیار را نزد خانواده‌های در میلان معرفی کردم تا مدتی در آنجا زندگی کند چون او از مانتاگنا خوشش نمی‌آمد. او از من تشکر بسیاری کرد و

به میلان رفت .

ماجیار به من گفته بود که پائیز را بهترین فصل سال میدانند . بعدها

من شنیدم که او را درسوئیس به اتهام فعالیت‌های چریکی بازداشت کرده‌اند .

خانم و آقای الیوت

خانم و آقای الیوت خیلی تلاش میکردند تا بچه‌دار شوند. آنها خود راه‌مواره در تنهایی حس میکردند و به بچه‌ای احتیاج داشتند تا آنها را سرگرم کند. خانم الیوت خسته و ناتوان بنظر میرسید و همیشه مریض بود. خانم الیوت اهل جنوب آمریکا بود. خانم الیوت از مسافرت‌های شبانه و طولانی و خصوصا " مسافرت با کشتی خوشحال نمی‌شد و همیشه در طول مسافرت مریض می‌شد.

خانم الیوت هر روز صبح زود بیدار می‌شد چون نمی‌توانست بخوابد. مردمی که آنها را می‌شناختند همگی منتظر بودند تا آنها بچه‌دار شوند و از

تنهایی بیرون آیند . خانم الیوت چهل سال عمر داشت و در این سن بود که بیاد مسافرت‌های طولانی افتاده بود .

قیافه خانم الیوت خیلی جوان بود و اصلاً " نشان نمیداد که چهل ساله باشد . آقای الیوت خانم الیوت را قبل از ازدواج با او میشناخت او در چای‌فروشی شوهرش کار میکرد . شوهرش هربت الیوت وکیل دانشگاه هاروارد بود . قبل از آنکه آنها ازدواج کنند . حالا او یک‌نویسنده بود و کتاب‌می‌نوشت و درآمد قابل‌ملاحظه‌ای داشت . هربت خیلی سریع کارمیکرد و کتابی‌را که خیلی هم طولانی بود در مدت کوتاهی می‌نوشت . او تنها بیست و پنج سال عمر داشت .

هربت هرگز دختر دیگری را بجز زنش ندیده بود و روی هم رفته آدم خوب و ساکتی بود . اسم کوچک همسرش کورنیلا بود ولی هربت او را کاتینا صدا میزد و همسرش آن اسم را خیلی دوست داشت . مادر کاتینا وقتیکه او ازدواج کرد فکر کرد که دخترش برای همیشه او را تنها می‌گذارد و از این شهر میرود ولی اینطور نبود و آنها تقریباً "در نزدیکی یکدیگر زندگی میکردند . هربت در ابتدا تصمیم به ازدواج با کاتینا را نداشت چون او فقط برایش کار میکرد . هربت نمیدانست چطور شده بود که با کاتینا عروسی کرده بود . یک روز که آنها دوتایی توی مغازه چای‌فروشی کار میکردند هربت از کاتینا تقاضای ازدواج کرده بود . بهر حال آنها ازدواج کرده بودند و حدود پنج سال از ازدواج آنها می‌گذشت .

آنها در یک هتل در شهر بستن ازدواج کرده بودند و ماه عسل خود را در آن هتل گذرانده بودند .

تقریباً " هوا تاریک شده بود سرانجام کاتینا خوابش گرفت و به رختخوابش رفت تا بخوابد . هربیت خوابش نمی برد و به بیرون رفت تا مقداری گردش کند . وقتیکه هربیت از اطاق خارج شد کفشهای بچه گانه‌ای را که دم درب همسایه‌شان بود دید و از اینکه بچه دار نمی شد ناراحت شد .

فردای آن روز خانم و آقای الیوت از مادر کاتینا خدا حافظی کردند و با کشتی عازم اروپا شدند . این فرصت خوبی برای آنها بود که بچه دار شوند . کورنیلا خیلی از این موضوع خوشحال بود چون از بچه خوشش می آمد و آرزو داشت تا بچه‌ای داشته باشد که او را از تنهایی بیرون آورد . کشتی آنها در چل بورگ ایستاد و از آنجا آنها به پاریس پرواز کردند . آنها از مسافرتشان خیلی خوشحال بودند چون جاهای زیادی را میتوانستند ببینند . آنها در پاریس سعی کردند که بچه دار شوند و چند دکتر خوب را ملاقات کردند . در طول مسافرتشان هربیت الیوت مشغول نوشتن رمانهای زیادی بود و همسرش آنها را برای او تایپ میکرد . آنها قصه‌هایی طولانی بودند که هربیت نوشته بود .

هربیت خوشش نمی آمد تا در جزواتش غلط به چشم بخورد و سعی میکرد که آن اشتباهات را جبران کند و صفحاتی را که خراب شده بودند عوض کند . دیسجون شهری بود که آنها در آن بودند و آنها از دانشگاههای بزرگ آنجا

دیدن میکردند. آنها بالاخره تصمیم گرفتند تا به پاریس بروند. آنها در پاریس خانه‌ای را از طریق آگهی اجاره کردند که اطرافشان پراز توریست بود. مردمی که از دوستان هربت الیوت بودند نوشته‌های او را تحسین میکردند. خانم الیوت هم نوشته‌ها را به بُسْتَن پست امیکردتا دوستش آنها را بچاپ برساند. دوست کاتینا همشهریش بود و آنها از زمان کودکی یکدیگر را می‌شناختند.

خانم و آقای الیوت عقیده داشتند که شهر تورین مانند شهرکانزاس است و آنجا را خیلی دوست داشتند.

آقای هربت الیوت حالا دیگر به اندازه کافی مطلب برای نشر یک کتاب داشت. هربت از همانجابه یکی از ناشران که دوست او بود نامه‌ای نوشت و کتاب جدیدش را برای او فرستاد.

آنها در تودین ماندگار شدند چون اطاقی را که اجاره کرده بودند برای تمام مدت تابستان بود. باردیگر هربت و همسرش به چند دکتر مراجعه کردند و از آنها خواستند تا آنها را کمک کنند تا بچه‌دار شوند.

خانم الیوت در طول این مدت ماشین نویسی را بهتر یاد گرفته بود و کمتر اشتباه میکرد. دوست خانم الیوت مرتب برای آنها نامه میداد و حالشان را میپرسید.

آن روز هوا دیگر تاریک شد و آنها شام را خوردند. آنها زیردرختی نشسته بودند و درباره کتاب جدید هربت الیوت صحبت میکردند و امیدوار

بودند تا آن زودتر چاپ شود و بفروش رود و پول خوبی گیر هربت بیاید .
این مسافرت به آنها خیلی کمک کرد و بالاخره بکمک چند دکتر بالاخره
آنها بچه‌دار شدند . آنها از موضوع بچه‌دار شدنشان خیلی خوشحال شدند
همه دوستان آنها از موضوع حامله شدن خانم الیوت خوشحال بودند و به
آنها تبریک می‌گفتند . آنها نام بچه‌شان را تیمی نهادند .

گر به ای در باران

دو نفر ایتالیایی در هتل اقامت داشتند . آنها کسانی را که در هتل اقامت داشتند نمی شناختند . اطاق آنها در طبقه دوم واقع بود و روبه دریا واقع شده بود . اطراف هتل را سازمان دفاع و یک پارک جنگلی بزرگ دربرگرفته بود . در پارکی که در نزدیکی آنها بود درختهای بلند خرما بچشم می خوردند . وقتیکه هوا خوب بود همیشه نقاشی در کوی پارک به نقاشی کردن مشغول بود . نقاشان منظره آن هتل ، پارک و اقیانوس را دوست داشتند و به آنجا می آمدند تا نقاشی کنند .

مردم ایتالیایی از سازمان دفاع بازدید میکردند و اسلحه های جدید

را میدیدند . تابلوی آن محل درخشش خاصی داشت و از برنز ساخته شده بود . قطره‌های باران از درختان خرما در روزهای بارانی می‌چکید و منظره خاصی به آنجا میداد . باران به شدت میبارید و همه‌جا را آب فرا گرفته بود . دریا طوفانی شده بود و موجها بشدت به ساحل برخورد میکردند و آب باران را در خود میگرفتند . در آنجا ماشینهای کوچکی در باغ سازمان دفاع قرار داشتند تا مردم را برای بازدید از قسمتهای مختلف سوار کنند .

زن یکی از آن دو ایتالیایی روی بالکن هتل ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد . خارج از اطاق هتل گریه‌ای در باران بود . زن تینا نام داشت گریه سعی میکرد که خود را زیر لبه پنجره بگیرد تا کسر خیس شود . تینا به شوهرش گفت : " من پائین میروم و آن گریه را توی اطاق می‌آورم چون بشدت سردش شده است . "

شوهرش که روی تخت دراز کشیده بود بلند شد و افزود که من میروم و گریه را برایت می‌آورم . گریه سعی میکرد به زیر یکی از میزها برود تا بیش از آن خیس نشود . تینا به شوهرش گفت : " من خودم میروم و گریه را می‌آورم . " شوهرزن به مطالعه کتابی که در دستش بود پرداخت . او به همسرش هشدار داد مواظب باش خیس نشوی .

تینا به طبقه پائین هتل رفت و به رئیس رستوران که ایستاده بود سلام کرد . وی مردی بلند قامت و مسن بود . رئیس رستوران عقیده داشت که هوای بدی است . سپس وی پشت میز دفتر کارش که در گوشه‌ای از اطاق

تاریک قرار داشت رفت و نشست .

تینادررا باز کرد ولی باران به‌تندی میبارید و مردی داشت با سرعت بطرف رستوران هتل پیش می‌آمد . تینا دم درب رستوران ایستاده بود و باران را تماشا میکرد . زنی که در آنجا خدمتکار بود چتری را به تینا داد و افزود اگر بیرون بروید بدون چتر خیس میشوید . تینا از زن خدمتکار تشکر زیادی کرد . او دانست که خدمتکار را رئیس رستوران فرستاده بود تا چتر را برای او بیاورد . تینا بطرف لبه پنجره‌ای که گریه در آنجا بود رفت در حالی که خدمتکار هتل چتر را روی سر او گرفته بود . میزی که قبلاً " گریه‌زیر آن رفته بود حسابی خیس شده بود ولی گریه از آن محل رفته بود . تینا خیلی ناراحت شد و خدمتکار به او خیره شده بود .

تینا به خدمتکار گفت : اینجا گریه‌ای را دیدم که خیس شده بود و آمدم تا آن را به اطاقم ببرم تا خشک شود . "

زن خدمتکار انگلیسی بود و زبان ایتالیایی را خوب بلد نبود ولی بالاخره فهمید که گریه‌ای در زیر باران بوده است و تینا قصد داشته او را تو ببرد .

زن خدمتکار شروع به خندیدن کرد .

خدمتکار به تینا گفت : " بیائید که به توی هتل برویم چون خیس میشوید . " تینا هم که از پیدا نشدن گریه ناراحت بود با او به درون هتل برگشت . زن خدمتکار چتری را که آورده بود بست و آن را تو آورد .

بالاخره تینا از پله‌ها بالا رفت و به اطاقش بازگشت . او روی تخت‌خواب نشست و به‌همسرش که سرگرم خواندن کتاب بود افزود که من آن گربه را خیلی دوست داشتم . تینا اضافه کرد نمیدانم آیا او هنوز در زیر باران است یا نه . شوهرش بابت تفاوتی مشغول خواندن کتابش بود . تینا جلوی آینه رفت و موهایش را شانه کرد . تینا از شوهرش که اسمش جورج بود پرسید: آیا بهتر نیست که موهای سرم را بلند کنم؟

جورج جواب داد که من موی سرت را اینطور دوست دارم .

تینا اضافه کرد که من از موهای کوتاه بدم می‌آید چون شبیه پسرها می‌شوم .

جورج گفت: من فکر می‌کنم که تو خوشگلی و موهایت هم همینطور قشنگ هستند . جورج از رفتار زنش خوشش نمی‌آمد و به او گفت: "تو واقعا" مثل یک بچه هستی که گاهی گربه‌می‌خواهی و گاهی هم می‌خواهی موهایت را بلند کنی ، چرا یک کتاب برنمیداری و آن را مطالعه نمی‌کنی؟"

جورج دوباره به خواندن کتابش پرداخت . تینا از پنجره بیرون را نگاه میکرد و خوشحال بنظر نمی‌رسید .

هوا تاریک شده بود و باران از روی درختهای خرما بشدت میبارید . تینا به جورج گفت: " من واقعا" دوست دارم که یک گربه داشته باشم . زن افزود حالا که نمی‌توانم موی بلند داشته باشم ولی میتوانم که یک گربه بخرم . در همین وقت بود که کسی در را زد . همسر جورج در را باز کرد و

این زن مستخدم بود که گربه شمالویی در دست داشت .
زن خدمتکار گفت : " این گربه را مدیر رستوران فرستاده تا آن را به
شما بدهم . "

تینا از خوشحالی جیغ می‌کشید و از زن مستخدم تشکر بسیاری کرد .

خارج از فصل

پدازی در باغ هتل کار کرده بود و مقداری پول بدست آورد . او یک جوان خوش لباس را دید که پیش وی آمد و با او به صحبت کردن پرداخت . مرد جوان هنوز ناهار نخورده بود ولی ظرفیک ساعت و یا کمتر غذایش را قصد داشت بخورد .

در شهر کلنتینا نزدیک پل مردم به جوان شیک پوش احترام می گذاردند چون او در کارش خیلی جدی بود . آن روز باد شدیدی میوزید و هوا ابری بود . خورشید داشت از پشت ابر بیرون می آمد و روز خوبی برای ماهیگیری بود .

مرد جوان از هتل بیرون آمد و پدازی درباره قلابها پرسید: آیا زنتان قلابها را با خود میآورد؟

مرد جوان جواب داد که او آنها را خواهد آورد. مرد جوان به هتل بازگشت و با زنش به صحبت کردن پرداخت. زن مرد خیلی جوان بود و پدازی آنها را نگاه میکرد. همسر مرد لباسی را که مخصوص کوهنوردی است به تن کرده بود. زن قلابهای ماهیگیری را بدست گرفته بود و پدازی آنها را دنبال میکرد. پدازی همسر مرد را که پشت سر آنها میآمد صدا زد و گفت بیایید تا با هم برویم. پدازی میخواست که آنها سه تائی از خیابان کورتینا بگذرند. مرد جوان همسرش را صدا کرد و او به آنها رسید و سه تائی براه افتادند پدازی به مردمی که در خیابان اصلی مشغول رفت و آمد بودند سلام میکرد و دائم کلاهش را از سر برمیداشت.

همانطوریکه آنها از جلوی بانک عبور کردند منشی بانک به آنها خیره شده بود. گروهی از مردم که جلو مغازهها بودند به آنها نگاه میکردند و کارگرانی که روی یک ساختمان کار میکردند به آنها چشم دوخته بودند. هیچکس به آنها کاری نداشت و فقط گدایی که کلاهش را برداشته بود آنها را دنبال میکرد تا قدری پول گیرش بیاید.

پدازی جلویکی از مغازهها ایستاد و بطری آب انگورش را از جیبش درآورد و مقداری از آن را خورد و بقیه را به زن و مرد جوان داد تا آنها هم مقداری بخورند. روز خوبی برای ماهیگیری بود. آنها بطرف رستوران کونکور دیا حرکت

کردند. پدازی همه‌شان نوشیدنی خنکی بنام مارسالا یاد میکرد. سرانجام آنها به رستوران کونکور دیا رفتند و سه تا مارسلا سفارش دادند. زنی که در آنجا کار می‌کرد سه لیوان مارسالا که مثل آب انگور شل بود برای آنها آورد. مرد جوان به همسرش گفت: "اگر این را بخوری حالت شاید بهتر شود." همسر مرد فقط به لیوان نوشیدنی خیره شده بود. مرد جوان نوشیدنی خنک را برای پدازی بیرون برد ولی اثری از وی ندید. او برگشت و به همسرش گفت: "نمیدانم که او کجا رفته است. مرد جوان یک لیتر از آن نوشیدنی را خرید و آن را در یک بطری ریخت."

مرد از همسرش پرسید: آیا سردت نیست؟

همسرش جواب داد که کمی سرد است ولی میتوانم تحمل کنم.

آنها بالاخره پس از مدتی از آنجا خارج شدند. پلازی در بیرون منتظر آنها بود و قلابها را در دست گرفته بود.

پدازی گفت: "من قلابها را با خودم می‌آورم."

پدازی درباره زندگی خود تعریف میکرد و به آنها گفت که من یک سرباز بودم و همه مردم این شهر مرا بخوبی میشناسند. پدازی اضافه کرد گاهی از اوقات من قورباغه می‌فروشم.

آنها از بالای تپه به پائین سرازیر شدند تا به رودخانه برسند. حالا شهر در پشت سر آنها قرار داشت. خورشید زیر آبرینهان شده بود و قطره‌های ریز باران شروع به باریدن کردند. آنها از جلوی خانه‌ای عبور کردند. پدازی گفت: "این

خانه من است و به دخترکی که جلودرنشسته بود اشاره کرد و افزود این دخترم است ، دخترک تا پدرش را دید از درب خانه به میان رفت . آنها از تپه پائین آمده بودند و در کنار رودخانه راه رفتند تا به سرچشمه رودخانه برسند .

پدازی گفت : " همه مردم ما را دیدند که به ماهیگیری می‌رویم ، حالا حتما " پلیس با زیها جلوی ما را خواهند گرفت . "

آنها سرانجام به سرچشمه آب رسیدند . باد شدت میوزید و کت پدازی را از تنش بیرون آورده بود . رودخانه هم بعلت طوفان آبش کدر شده بود .

مرد جوان به همسرش گفت : " اگر بخواهی میتوانی به هتل برگردی تینی . " تینی که همسر مرد بود بالاخره تصمیم گرفت تا به هتل برگردد چون باد شدید تر شده بود و او سردش شده بود .

پدازی و مرد جوان به تینی نگاه کردند تا او از تپه بالا رفت و بطرف هتل برگشت . مرد جوان در حالیکه یکی از قلابها را در دست داشت کنار رودخانه نشست و مشغول ماهیگیری شد . او از آن میترسید که پلیس با زیها بیاید و او را بازداشت کند . چون فصل ماهیگیری تمام شده بود . او میتوانست خانها را کمرویی تیمودند ببیند .

پدازی پرسید : آیا قلابت سرب دارد ؟

مرد جوان جواب داد که ندارد .

پدازی گفت : برای گرفتن ماهیها احتیاج به سرب داریم تا قلابها را

سنگین کند و در زیر آب نگاه دارد .

مرد جوان پرسید : پس بدون سرب نمیتوانیم ماهیگیری کنیم ؟

پدازی گفت: فردا مقداری سرب‌گیر می‌آوریم و بعد اینجا برمی‌گردیم و ماهی می‌گیریم."

مرد جوان حرفهای پدازی را قبول کرد و از او پرسید: فردا چه ساعتی برای ماهیگیری به هتل می‌آیی؟

پدازی جواب داد که ساعت هفت صبح.

آفتاب حالا از زیر ابر بیرون آمده بود و هوای خوبی بود. مرد جوان از هوای آن روز خیلی خوشش آمده بود. آنها سرانجام بطوری مارسالا را نوشیدند و برای مدتی کنار رودخانه نشستند خورشید داشت می‌درخشید و صحنه جالبی را در دریاچه بوجود آورده بود.

پدازی صبح روز بعد در ساعت هفت صبح‌خانه مرد جوان که نامش کارو بود رفت. پدازی چند بار کارو را در هتل صدا کرد ولی جوابی نشنید. سرانجام پدازی کارو را در اطاق انتظار هتل پیدا کرد. آنها بطرف شهر برآه افتادند. مرد جوان از جلو حرکت می‌کرد و پدازی او را دنبال می‌کرد.

پدازی از کارو تقاضای کمی پول کرد تا مقداری خوراکی و نوشیدنی برای امروزشان بخرد. آنها مقداری هم طعمه لازم داشتند.

کارو به پدازی مقداری پول داد تا برود و وسائلی را که لازم داشتند بخرد. پدازی از مرد جوان تشکر کرد و رفت تا وسائلی لازم را تهیه کند. آن روز آنها زیاد موفق نبودند و نتوانستند ماهی صید کنند.

پدازی گفت: "فردا صبح‌زود ساعت هفت می‌آیم که دوباره به ماهیگیری

برویم ."

کاروپیشنهاد او را قبول نکرد چون فصل ماهیگری تمام شده بود و آنها نمی‌توانستند در این فصل سال ماهی بگیرند .

برف کنار ده

اتومبیل سیم‌کشی از شدت برف و یخبندان صداهای نامیزانی کرد و از کار افتاد. ماشین خاموش شده بود و جلوتر نمی‌رفت. برف تمام جاده را بصورت یخ‌پوشانده بود. برف‌هایی که روی کوه‌نشسته بودند به یخ تبدیل شده بودند. نیک کفشهای اسکی خود را از عقب ماشین بیرون آورد و پایش کرد. او از ماشین خارج شده و از تپه شروع به اسکی کردن بطرف پائین کرد. نیک در میان برف‌های زیر پایش غوطه‌ور شده بود و شروع به اسکی کردن نمود. برف روی تپه زیاد بود و همان‌طوریکه نیک حرکت میکرد برف‌ها دنبالش او پائین می‌آمدند. نیک روی زانویش خم شده بود تا از میان برف‌ها بهتر و سریع‌تر حرکت کند چون به‌همین او را تعقیب میکرد و هر لحظه

ممکن بود تا زیربرفهای انبوه بیفتند. سرانجام نیک به محلی رسید که برف زیرپایش بسیار شل بود، او تعداد لشر از دست داده و با سرعت زیادی روی برفها سقوط کرد. برف دهان و بینی اش را پر کرده بود و چوبهای اسکیش هم با پاهایش در هوا مانده بودند. جورج منتظر بود تا نیک به او برسد.

جورج فریاد زد حالت خوب است نیک؟

نیک جواب داد که حال خوب است فقط این برف شل مرا زمین انداخت. جورج افزود که من هم همین مشکل را موقع عبور از آنجا داشتم. نیک از جایش بلند شد و خیلی عصبانی به نظر میرسید. سپس نیک به آرامی جورج را جا گذاشت و بطرف پائین تپه سرازیر شد. او بد نشرا محکم بطرف جلو و سمت چپش انداخته بود و سعی میکرد تا زمین نخورد و بالاخره به انتهای تپه رسید. او جورج را که در حال پائین آمدن بود می دید. آنها دوباره به اسکی پرداختند تا به جایی که درختان مرکبات موجود بود رسیدند. زمین یخ زده بود و آنها بسختی حرکت میکردند.

آنها به خانه ای رسیدند که درهای سبزرنگ داشت نیک در خانه را باز کرد و منتظر جورج شد. پس از مدتی نیک پیشنهاد کرد تا کفشهای اسکی خود را بیرون بیاورند. جورج هم مشغول پاک کردن برفها از روی چوبهای اسکیش بود و آنها پاهایشان را پاک کردند و لباسهایشان را تکان دادند تا برفی روی آنها نماند و سپس داخل خانه شدند. درون اطاق تاریک بود.

اجاق بزرگی در گوشه اطاق قرار داشت و سقف آنجا خیلی کوتاه بود.

آنجا مقدار زیادی میز و صندلی وجود داشت . دو نفر آنجا نشسته بودند و چای می نوشیدند . نیک و جورج بلوزهایشان را درآوردند و در کنار آن نشستند . دختری که در آنجا کار میکرد آمد و از آنها پرسید : چه برای نوشیدن میل دارید ؟ نیک جواب داد که ما مقداری چای داغ میخواهیم داشته باشیم . نیک افزود که من اسکی را دوست دارم و هرگز از آن خسته نمی شوم . و قتی که آنسان اسکی میکند و بعد به استراحت مشغول میشود خیلی هیجان انگیز است . جورج با نیک هم عقیده بود .

سرانجام دخترک برای آنها چای را آورد . دختر که در آنجا کار میکرد مشغول خواندن سرودی بود .

نیک گفت : " بگذار بپرسم و ببینم که کیک هم دارند . "

جورج هم قبول کرد و آنها دختر را صدا زدند .

نیک پرسید : چه میخواهید ؟

دختر جواب داد که این یک سرود ملی آلمانی است که آن را حفظ کرده ام .

دخترک حامله بود چون لباس حا ملگی پوشیده بود . ناگهان در رستوران باز شد و چند تا کارگر چوب بری هم تو آمدند . آن افراد روی میزی که در آنجا قرار داشت نشستند و به سیگار کشیدن پرداختند . معلوم بود که آن افراد خیلی سردشان شده بود چون تمام صبح را کار کرده بودند .

جورج و نیک خوشحال بودند و آنها با فکر برگشتن از راهی که آمده بودند شدند .

نیک از جورج پرسید : کی به مدرسه برمیگردی ؟

جورج گفت: فردا صبح باز خواهیم گشت. جورج اضافه کرد که من باید تحصیل کنم و فردا تحصیل کرده‌ای بشوم.

جورج افزود ایکاش که الان میتوانستیم سوار قطاری شویم و به هر جاکه دوست داریم برویم و مدتی در آنجا توقف کنیم و بفکر مدرسه نباشیم. نیک جواب داد که فکر خیلی خوبی داری. خیلی جاهای خوب وجود دارند که تا بحال ما آنها را ندیده‌ایم.

نیک اضافه کرد ایکاش الان دوتایی میتوانستیم در اسجوار دزوال بودیم و مدت یک هفته ما هیگری میکردیم.

سرانجام آنها جای و کیک را خوردند و آماده بودند تا مدتی بعد از آنجا بیرون بروند. جورج به دیوار پشتی اش تکیه داد و چشمهایش را برای مدتی بست.

نیک پرسید: آیا حالت خوب است؟

جورج جواب داد که حالم خوب است فقط کمی خسته هستم.

جورج پرسید: آیا هلن زنت بچه دار شده است؟

نیک جواب داد بلی و در تابستان بچه ما دنیا میآید.

جورج پرسید: آیا خوشحالی که بچه دار شده‌ای؟

نیک جواب داد البته که خوشحالم. جورج برای مدتی ساکت شد و به

آتش خیره شده بود.

جورج گفت: "امدوار بودم که الان درسوئیس بودیم چون در آنجاست

که آدم معنی واقعی اسکی کردن رامی فهمد . "

نیک با جورج در این مورد موافق بود چون کوههای منطقه آنها پراز سنگ بودند و اسکی کردن روی آنها دشوار بود .

نیک از جایش بلند شد و جاکت اسکی اش را پوشید . سپس او کفشهای اسکی و چوبهایش را از روی دیوار برداشت . آنها بالاخره درب رستوران را باز کردند و بیرون رفتند .

هوایش سرد شده بود و برفهای زده بودند . آنها از همان راهی که پائین آمده بودند برگشتند . حالا دیگر موقع رفتن به خانه بود .

پدرم

من مشغول نگاه کردن به پدرم بودم . او با یک نفرکه خیلی هم چاق بود صحبت میکرد . این طور آدمها را درهرجایی میشد پیدا کرد . من بیاد دارم که پدرم چند پیراهن میپوشید وهنگامیکه هنوز هوا سرد بود با هم میدویدیم . من به پدرم درخانه کمک میکردم تا پوتین هایش را از پایش درآورد و لباس راحت تری بپوشد . او عرق گیری برتن میکرد واز من میخواست تا همراهش بدوم .

پدرم به تندی قدم برمیداشت و درجلو من حرکت میکرد . جاده ای که ما درآن میدویدیم پرازدرخت بود و درختها سرتوی هم کرده بودند وهمه

جاسایه انداخته بودند. من پس از مدتی از پدرم جلو میزدم و وقتی که پشتم را نگاه میکردم او را میدیدم که به آرامی میدود ولی بعضی وقتها عرق زیادی میکرد. پدرم وقتی که دوباره به من میرسید عرق زیادی کرده بود بعضی وقتها پدرم خسته می شد و دیگر توان راه رفتن و دویدن را نداشت او زیر درختی می نشست و با حوله‌ای که دورگردنش آویزان بود عرقهایش را خشک میکرد و خود را دوباره برای دویدن آماده میکرد.

ما بطرف کوههای اطراف جاده میدویدیم. وقتی پدرم خسته میشد و زیر درختی می نشست من برمی گشتم و در کنارش می نشستم. پدرم نخ را از جیبش در می آورد و با آن بازی میکرد. هر لحظه خورشید داغ ترمی شد چون ما صبح زود از خانه بیرون می آمدیم. پدرم نخ را با مهارت خوبی می چرخاند و به شکل‌های گوناگون در می آورد. آدمهایی که با گاریهای خود به شهر میرفتند با دیدن پدرم فکر میکردند که او دیوانه است که با نخ درختها بازی میکند. سرانجام پس از مدتی که او با نخش بازی میکرد دوباره بلند می شد و شروع به دویدن میکرد.

من وقتی پدرم را میدیدم که در جلو آفتاب سوزان مشغول ورزش کردن است به او افتخار میکردم. پدرم وقتی که از ورزش کردن خسته می شد و روی زمین می نشست و به درختی تکیه میداد. او بشدت عرق میریخت و آن را با حوله‌ای که روی شانه اش آویزان بود پاک میکرد. او نفسهای عمیقی می کشید تا هوای بیشتری به درون ششهایش بفرستد. کمی بعد ما به خانه برمی گشتیم. پدرم وزنش

کم بود و همیشه خوشحال بود تا ورزش کند و وزنش زیاد نکرد. پدرم از وزن زیاد بدش می‌آمد و با دویدنهای بی‌دری و وزنش را کنترل میکرد.

خوب بیاد دارم که پدرم یکبار در شهر سن سیرو مسابقه اسب سواری داشت و در حالیکه زمین آسبی را بدست گرفته بود تا رجولی که سوار کار جوانی بود صحبت میکرد. پدرم به اطاق رخت کن رفت و لبه‌ایش را عوض کرد و آماده سواری شد.

ما برای مدتی در شهرهای میلان و تورنتو توقف کردیم و تمام مدت را به سواری می‌گذاردیم. من همواره از جاله‌های بزرگی که در زمین وجود داشت با اسب می‌پریدم و این کار اسب سواری را دشوار می‌ساخت. ما وقتیکه از اسب سواری خسته می‌شدیم یا فطار به مسافرت کردن مشغول می‌شدیم. من اسبها را خیلی دوست داشتم. وقتیکه اسبها از موانع می‌خواستند عبور کنند من خود را محکم می‌گرفتم و اسب با پرشی ماهرانه موانع را پشت سرمی‌گذاشت. ماکاهی وقتها بین شهرهای سن سیرو و میوفا پیوری اسب سواری میکردیم.

در سن سیرو زمینهای سرسبزی وجود داشتند که دور همه آنها نرده‌کشی شده بودند و ما بخوبی کوهها و تپه‌های سرسبز را می‌توانستیم ببینیم.

یک روز با پدرم در رخت‌کن بودم پدرم به من گفت: "هیچکدام از این مناظر جای یک اسب خوب را نمی‌گیرد."

ما بعد از مسابقات اسب سواری از آنجا خارج شدیم. ما به موزه شهر یاریس

رفتیم. پدرم با مردی که کمی چاق بود و کلاهی درس داشت درموزه با هم صحبت میکردند. آنها به فرانسه با یکدیگر صحبت میکردند و من زیاد این زبان را بلد نبودم. پدرم در آنجا با مردی که اسمش هولبروک بود نشسته بود و حرفی نمی‌زد و به حرفهای دونفر دیگر که کنار آنها نشسته بودند گوش میداد. پدرم به من مقداری پول داد تا بروم و برایش یک محله ورزشی بخرم. هنوز او در آنجا نشسته بود و با هولبروک حرف میزد. من از گالری خارج شدم و روزنامه‌های را خریدم. من آنها را که سرگرم حرف زدن بودند می‌دیدم ولی پدرم ساکت نشسته بود و به استکان قهوه‌اش خیره شده بود. هولبروک از جایش بلند شد و رفت تا قدری آب بنوشد. یکی از آن دو نفر را که کنار ما نشسته بودند به پدرم حرفهای بدی زد ولی پدرم فقط سرخ شد و بسیار ناراحت بود. پدرم به آن افراد چیزی نگفت و ما از آنجا خارج شدیم.

چند روز بعد از آن ماجرا به قسمتهای مختلف شهر پاریس رفتیم. ما وسایل خود را در عقب یک ماشین جای دادیم. ما به یک حراج خیلی بزرگ که در آنجا برپا بود رفتیم تا مقداری چیزهای مختلف برای مزرعه‌مان بخریم. پدرم گفت: "اسم این ایستگاه که خیلی هم کثیف است گاری لوان است." پاریس شهر بزرگی بود و حتی از میلان هم وسیع‌تر می‌نمود. همه چیزها در پاریس بهم ریخته و شلوغ بودند ولی در میلان همه کارها از روی نظم بودند.

من از پاریس خوشم می‌آمد چون میدانهای بزرگ اسب سواری داشت .
 مدبر این میدانهای اسب سواری هر روز صبح از آنها بازدید میکردند و سعی می نمود
 تا همه چیز را مرتب و آماده برای مسابقات کنند . من هیچوقت شهر پاریس را
 نمی توانستم یاد بگیرم چون هفته‌ای دو یا سه بار ما به شهر می سون میرفتیم .
 پدرم در کافه‌ای که نزدیکاً پیرا بود می نشست و با دوستان اسب سواری در باره
 مسابقات و اسبها صحبت میکردند . من فکر می کردم که این محل یکی از مراکز
 تراکم جمعیت در آن شهر بود . شهر می سون مانند شهر ما گالری نداشت و من
 از این موضوع خوشم نمی آمد .

مدتی که گذشت ما به شهر مایسون لانتیه رفتیم . همه دوستان پدرم در
 آنجا زندگی میکردند . خانم مایرز صاحب هتل آنجا بود . آنجا جای خوبی
 برای زندگی کردن بود و من و پدرم از آن محل خوشمان می‌آمد . مایسون لانتیه
 شهر کوچکی است و زیاد هم شلوغ نیست . آنجا پراز جنگل کاج است و دریاچه
 بزرگی هم دارد . من اغلب به کنار دریاچه میرفتیم و اوقات خوشی داشتم .
 بچه‌ها در پارک بازی میکردند و پدرم و من منظره این پارک را خیلی دوست
 داشتیم . من خرگوش کوچکی را دیدم و او را دنبال کردم ولی پس از مدتی
 خرگوش توی چمنها و گل‌های انبوه آنجا گم شد و من نتوانستم آن را پیدا کنم .
 من ناهار را صبح زود در هتل می خوردم و خارج می شدم و تا شب بر نمی گشتم
 من سعی داشتم زبان فرانسه را زود یاد بگیرم چون زبان زیاد مشکلی نبود .
 زمانی که مادر میلان بودیم پدرم گواهی نامه اصطبل داری را گرفته بود .

پدرم در مایسون نامه‌ای به میلان نوشت و از آنها تقاضای گواهی نامه خود را کرد. پدرم در زمان جنگ در مایسون زندگی کرده بود.

پدرم آدم‌های زیادی را در مایسون میشناخت و همه آنها اغلب کار می‌کردند. آنها از چیزهای مختلف با پدرم صحبت می‌کردند و فقط گاهگاهی به تماشای اصطبل‌های اسب‌دوانی می‌رفتند. این کار را آنها صبح خیلی زود که هنوز مسابقاتی در آن میدانها انجام نمی‌شد انجام می‌دادند.

پدرم ساعت پنج و نیم صبح بیدار میشد و تا ساعت هشت کار دیدن اسبها را تمام می‌کرد. او شبها خیلی زود می‌خوابید چون مجبور بود که صبح زود از خواب بیدار شود. بالاخره گواهی نامه پدرم به دستش رسید و او خیلی خوشحال شد. من هر وقت سراغ پدرم به رستوران میرفتم او را می‌دیدم که با یکی مشغول صحبت کردن است و خلاصه حسابی سرش گرم بود و مردم او را به بخوبی میشناختند. خوب بیاد دارم که مسابقه‌ای بزرگ برپا بود. من با پدرم به دیدن اسبها رفتیم. وقتی که من آنها را دیدم فهمیدم که تاکنون نظیر آن اسبها را ندیده بودم چون آنها خیلی قوی و زیبا بودند. نام یکی از این اسبها گازار بود که دونده؟ عجیبی بود و هیچوقت از نفس نمی‌افتاد.

گازار اسب خیلی زیبایی بود چون من آن را از نزدیک دیده بودم جمعیت بسیاری در این مسابقه شرکت کرده بودند و تماشاگران هم بسیار بودند. من و پدرم به رخت‌کن مسابقه رفتیم و آنها را که مشغول عوض کردن لباسهایشان بودند دیدیم. جمعیت زیادی هم در خارج از آنجا منتظر بودند

تا سوارکاران را ببینند و با آنها احوالپرسی کنند .

پدرم از شخصی که نامش جورج گاردنر بود پرسید: چه کسی در مسابقه امروز برنده می شود ؟

جورج به پدرم گفت: "احتمال دارد که اسبی بنام کیرکوبین برنده شود و از پدرم خواست تا مسابقه را تماشا کند ."

پدرم در گوشه‌های جورج چیزهایی گفت و او ناراحت شد ولی بعد از مدتی خندید . من میدانستم که مسابقه خوبی در پیش خواهد بود . چون جورج سوارکار اسب‌گازار بود . سرانجام اسبها را از اصطبل‌ها بیرون آوردند و مرد مسنی آنها را به میدان مسابقه هدایت میکرد . جورج هم سوار اسب‌گازار بود . من تا به حال اسبی زیباتر و سرکش‌تر از گازار ندیده بودم . آنجا پنج اسب دیگر وجود داشتند که هیچکدام کمتر از گازار نبودند و همه آنها مانند او قوی و زیبا بنظر میرسیدند . من به اسب کیرکوبین نگاه کردم و او اسب جالبی بنظر میرسید ولی هیچوقت مانند گازار نبود . همه مردم برای اسبها دست میزدند و مخصوصاً گازار را تشویق میکردند .

اسبها همگی وارد میدان شدند و مدیر مسابقات از افرادی که دهنه اسبها را در دست داشتند خواست تا آنها را با سوارکارهایشان رها کنند تا مردم بتوانند اسبها را بهتر ببینند . اسبها دوریست مسابقه را میزدند و وقتی که دور می شدند کوچکتر می نمودند و مشخص نبودند . این کیرکوبین بود که در پیشاپیش همگی حرکت میکرد . بالاخره آنها دور آخرا زدند و این کیرکوبین

بود که در پیشاپیش همه قرار داشت . من دوست داشتم که گازار مسابقه را ببرد چون اسب خیلی خوبی بنظر میرسید .

من از پدرم پرسیدم : آیا مسابقه خوبی بود ؟

پدرم جواب داد که مسابقه هیجان انگیزی بود . بعد از مسابقه ما به شهرمان مراجعت کردیم ولی بعد از مدتی دوباره به پاریس برگشتیم و پدرم عادت داشت که دائما " مسافرت کند . ماهواره جلوکافه‌ای که در آنجا بود می‌نشستیم و مردم مختلف را که از آنجا عبور میکردند می‌دیدیم . تقریبا " همما شخصی که در هتل کار میکردند ما را میشناختند و به ما عادت کرده بودند . دخترهای زیادی آنجا بودند که از پدرم دعوت میکردند تا شام را با آنها بخوریم ولی پدرم هیچوقت قبول نمی‌کرد و میخندید .

پدرم و من همواره در کافه بودیم و باهم صحبت می‌کردیم . ما در باره وقتیکه من بچه بودم و مادرم زنده بود حرف می‌زدیم که چه اوقات خوشی را در کشور مصر داشتیم . پدرم از بچه‌گی هایش در ایالت کنتاکی صحبت می‌کرد و تعریف میکرد که من وقتی همسن تو بودم همیشه به شکار خرگوش می‌رفتم و خیلی این کار را دوست داشتم .

پدرم همیشه به من می‌گفت : " تو باید به مدرسه بروی و تحصیل کنی . " مدتی گذشت و پدرم یک اصطبل خیلی بزرگ را خرید و من از این موضوع خیلی خوشحال بودم . اسم اسب ما گلدفورد بود که نژاد انگلیسی داشت و خوب از موانع می‌پرید .

پدرم همیشه گلیفورد را تعلیم میداد تا برای مسابقه آماده شود. من فکر میکردم گلیفورد مانند گاز را سبی خوب و قوی بود. پدرم اسبش را خیلی دوست داشت و همیشه سوارش می شد و حسابی که عرق میکرد و خسته میشد اسب را برای استراحت به اصطبل برمیگرداند.

آن روز یک روز شنبه بود که هوا گرم و آفتابی بود. پدرم و گلیفورد شروع به سوارکاری کردند. آنها از موانع مختلف می پریدند و پدرم از سواری لذت می برد ناگهان اتفاق خیلی بدی برای پدرم رخ داد. من به سرعت دویدم تا به پدرم رسیدم. او با صورت روی زمین افتاده بود و از جایش تکان نمی خورد. دکتر را خبر کردیم ولی پدرم مرده بود. او با سربه توی مانع افتاده بود و خونریزی مغزی کرده بود. هنوز دکتر داشت به صدای قلب پدرم گوش میداد ولی متأسفانه او مرده بود. پدرم را به بیمارستان بردند و من به شدت گریه میکردم. من پدرم را خیلی دوست داشتم و از موضوع مرگ او ناراحت و افسرده بودم. عده ای از دوستانش به بیمارستان آمدند و مرا دلداری میدادند.

سپس پرستاری روی پدرم پارچه سفیدی انداخت. کمی بعد جورج گاودنر که همان دوست سوارکارش بود به دیدن من آمد. من و جورج پائین رفتیم تا آمبولانس بیاید و پدرم را ببرد. جورج و من بشدت اشک میریختیم. سرانجام افرادی که آمده بودند تا پدرم را ببینند از اطاقش خارج شدند.

جورج گاردنر در حالیکه گریه میکرد گفت: "پدرت آدم خوبی بود و من

همیشه او را دوست داشتم."

بهر حال حالا همه چیز تمام شده بود و من پدرم را از دست داده بودم
و هیچوقت این واقعه دردناک را در طول زندگی فراموش نمی‌کنم .